

# ساعت تلخ شنی

مریم سلطانی

تهران - ۱۴۰۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	:سلطانی، مریم.
عنوان و نام پدیدآور	:ساعت تلخ شنی / مریم سلطانی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: - - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR:
رده‌بندی دیویی	۸فا:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب -- خیابان ۱۲ فروردین -- خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ -- ۶۶۴۹۱۲۹۵

ساعت تلخ شنی

مریم سلطانی

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

تقدیم به روح خورشید عزیزم.

۴ \* ساعت تلخ شنی

صدای پیایی زنگ، چرتم را پاره کرد و چشمان گشادم را سمت در کشاند.  
ترسیده و با قلبی کویان خودم را به در اتاق رساندم.  
مامان وسط هال ایستاده بود و حالش دست کمی از من نداشت.  
— کیه؟

هاج و واج و لرزان چادرش را از روی چوبلباسی نزدیک در کشید و گفت:  
— نمی دونم والّا. هر کی هست، بدجور هول و ولا افتاده به جونش انگار. در  
رو از جا کند!  
— بابا کو؟

در هال را باز کرد و بیرون رفت.  
— یه سر رفت تا سوپری و بیاد. امون بده بنده خدا، اومدم! اومدم، صبر کن!  
میان ایوان ایستادم و مامان را که سمت در دوید و آن را باز کرد، نگاه کردم.  
نگاه پرهراس و ترسیده اش بی اختیار ته دلم را خالی کرد.  
کیه مامان؟

چادرش را جلو کشید.  
— برو زنگ بزن بابات، بگو هر جا هست، خودش و برسونه! بگو حال  
آقارسول بده، پسرا خونه نیستن!  
با این حرف رو به زمین خم شد و در حالی که نیمی از تنش بیرون خانه بود  
و نیم دیگرش داخل، زیر بغل کسی را گرفت و تشر زد:  
— وایسادی که هنوز! برو دیگه!  
— سادات خانومه مامان؟

— آره، هول کرده بنده خدا. برو زنگ بزن به بابات. برو، واینسا اونجا.  
پر چادرش را بالا برد و ظاهراً روی صورت زن از حال رفته ی پشت در کشید.  
— سادات خانوم جونم، چیزی نیست قربونت برم. پا شو. پا شو الآن آفاکاظم

هرجا باشه می آد، می رسونیمش بیمارستان. هول نکن قریونت برم. پسرا کجان؟  
نماندم تا بیشتر از این بشنوم و بدو خودم را به در حال رساندم. شماره‌ی بابا  
را که می‌گرفتم، نفسم از ترس و کمبود هوا به شماره افتاده بود. با سومین بوق،  
"جانم بابا" یش را شنیدم و بی اختیار تا جلوی در باز حال رفتم.

— الو بابا، کجایی شما؟

نگرانی و هول‌زدنم را از صدایم خواند و پرسید:

— چیزی شده بابا؟ مامانت خوبه؟ خودت...

نگاهم را به جلوی در و جای خالی مامان دوختم و میان حرفش رفتم.

— بابا، حال آقارسول به هم خورده انگار. سادات خانوم... مامان گفت زنگ

بزنم، بگم هرجا هستین، خودتون و برسونین.

سکوت آن طرف خط باعث شد گوشی را به گوشم بچسبانم.

— بابا؟

صدایش خیالم را بابت حالش کمی آسوده کرد.

— سر کوجهام بابا، او مدم. او مدم.

گوشی را که تماسش قطع شد، روی جاکفشی کنار در رها کردم و از روی  
چوب‌لباسی چادر نماز مامان را کشیدم و طول حیاط را یک‌ضرب دویدم. جلوی  
در نفس‌زنان لحظه‌ای ایستادم و نگاهی به انتهای کوچه و درِ بازِ خانه‌ی  
سادات خانم انداختم. فقط یک هفته از شبی که صدای جیغ سادات خانم و فریاد  
دانیال پاهای ترسیده‌ی ما را تا جلوی خانه‌شان کشیده بود، می‌گذشت، یک هفته  
از بستری شدن آقارسول و آنژیوکردن رگ‌های گرفته‌ی قلبش و دوباره امشب...  
ترسیده پایم را از پله‌ی کوچک جلوی در خانه‌شان پایین گذاشتم و همان‌طور که  
گوشم تیز صداهای نامفهوم داخل حیاط بود، آرام از طول دالانِ جلوی در  
گذاشتم و وارد حیاط شدم. سادات خانم با حالی بد و اشک‌ریزان روی دومین  
پله‌ای که به ایوان ساختمان می‌رسید نشست و مامان لیوان آب‌قندی را که  
در حال هم‌زدنش بود، جلوی دهان سادات خانم گرفت.

— بیا یه جرعه از این بخور حالت یه کم جا بیاد. کشتی خودت و!

سادات خانم گریان با دست ضربه‌ی محکمی روی پیش زد.

— دعا کن بمیرم راحت شم آذرجون.

— ا، این چه حرفیه! خدا نکنه. مگه چی شده حالا؟  
سادات خانم سری تکان داد.

— این بچه آخرش باباش و می‌کشه! من مرده، شما زنده!  
— خدا نکنه سادات‌جان. زیونت و گاز بگیر.

— شما که نبودى بیینی چطور رنگ از روی آقاش رفت آخه. شما که حال خرابش و ندیدی. یه هفته‌ست بعد از حال اون شب آقاش مجبوری زیون به کام گرفت، حرفی نزد دیگه. گفتم خدا رو شکر، از صرافتش افتاد، از خر شیطون او مد پایین. عدل همین امشب که دید حال آقاش یه کم روبه‌راه شده و رنگ به‌روش اومده، دوباره فیلس یاد هندو ستون کرد. پروپرو تو روی آقاش و ایساد و گفت یا این دختره، یا هیچ‌کی!

— از کی می‌گی سادات‌خانوم؟

گریه‌ی سادات‌خانم شدیدتر شد.

— از آراسم می‌گم، از دلی که بی‌گدار باخته می‌گم، از قلب گرفته‌ی آقاش می‌گم آذرخانوم!

صدای زنگ در و یاالله بابا، نگاه ناباورم را سمت دالان خانه کشاند. مامان بود که می‌گفت:

— بیا تو آقا کاظم.

بابا تا بیرون دالان آمده بود که مامان خود را به اورساند. رنگ‌روی بابا رفته و نفسش چاق نبود. بابا با دیدن مامان پیچ‌پچی کرد و پرسید:

— چی شده آذر؟ این بچه زنگ زده چی می‌گه؟

مامان چادرش را روی شانه جمع کرد و گفت:

— حال آقارسول به‌هم خورده، افتاده وسط اتاق!

بابا پاکت خریدی را که میان انگشتانش داشت، به‌دستم داد و به‌سمت پله‌ها قدم تند کرد. سلام‌گریان سادات‌خانم را زیر لب جواب داد و از پله‌ها بالا رفت.

— زنگ زدین صد و پونزده؟

— همون لحظه که حالش بد شد زنگ زدم. دیدم خبری نشد، او مدم

دست‌به‌دامن شما شدم. شرمنده‌تون شدم آقا کاظم.

مامان پشت‌سر بابا وارد اتاق شد.

— پیش پات زنگ زدم به آقاداتانیال. گفت نزدیک خونه‌ست، می‌رسه الان. کاظم، می‌خوای یه بار دیگه زنگ بزنیم آمبولانس بیاد؟  
 نفهمیدم بابا چه گفت، فقط دیدم سرانگشتان سادات خانم روی گونه‌اش نشست و گریان از کنار مامان گذشت. پاهایم بی‌اختیار به سمت دالان نسبتاً تاریک جلوی در کشیده شد. جلوی چشمانم تصویر زنی بود که روی پله‌ها کف دستش را روی رانش می‌کشید و سرش را پیچ‌وتاب می‌داد. صدایش میان گوش‌هایم پررنگ بود «از قلبی که بی‌گدار باخته می‌گم، از قلب گرفته‌ی آقاش می‌گم آذرچون!» حیران دستم را جلو بردم تا در را باز کنم که در از آن طرف با فشار باز شد. بی‌اختیار قدمی عقب گذاشتم. در به آنی با ضرب به دیوار کنارش چسبید و مقابل چشمانم دانیال با رنگی پریده داخل دوید و در چشم‌برهم‌زدنی مقابل نگاه حاج‌وواجم گم شد. گریه‌ی سادات خانم با دیدن دانیال اوج گرفت. قدم اول را کوتاه برداشتم و دومین گام را هنوز کامل برنداشته بودم که جلوی در با او که قصد داخل شدن داشت، چشم‌درچشم شدم. تمام طول کوچه را دویده بود و سینه‌اش برای بلعیدن جرعه‌ای هوا بالا و پایین می‌شد. باورم نمی‌شد بانی حال بد آقارسول و قلب گرفته‌اش، آراس باشد. او که...  
 ناخودآگاه از جلوی راهش عقب رفتم و او شتابزده "ببخشید"ی گفت و با عجله داخل شد.

نماندم تا مانند آن یکی رفتن او را هم تماشا کنم و در حالی که با یک دست چادرم را می‌چسبیدم، ازخانه‌ای که با آمدن آن دو همه‌ای درونش به پا شده بود، بیرون زدم و به طرف درِ بازِ خانه‌مان راه افتادم.

\*\*\*\*\*

کلافه موهای عرق‌کرده و خیس‌م را که به پیشانی‌ام چسبیده بود، زیر شالم سر دادم و به پاکتی که میان انگشتانم سنگینی می‌کرد نگاه کردم. پنج‌شنبه بود و وقت قول و قرار خورشید با آقاجان و امواتش. به یاد ترحل‌وایی که می‌پخت و یک پیاله‌اش سهم من از خیراتش بین در و همسایه بود، به شکم گرسنه‌ام وعده و وعید یک ساعت دیگر را دادم و از کنار نان‌وایی نسبتاً شلوغ محل گذاشتم و وارد پیاده‌روی خیابانی شدم که انتهایش به کوچه‌مان ختم می‌شد. در دل نف و لعنتی حواله‌ی این راهی که هر روز مجبور بودم پیاده‌گزم کردم و با دیدن مغازه‌ی باز



آن طرف خیابان، از روی جوی باریک کنارم گذشتم. طول خیابان را با نگاهی سرسری جلو رفتم و خودم را به پیاده‌رو رساندم. در حالی که چشمم از زنی می‌گرفتم که دست پسر بچه‌ی گریان شش‌هفت‌ساله‌ای را گرفته بود و دنبال خود می‌کشید، پشت شیشه‌ی مغازه‌ای ایستادم و به کفشی که چند روزی بود از پشت همین شیشه دل و ایمانم را برده بود، نگاه کردم. در حال چرتکه‌انداختن روزهای باقی‌مانده‌ی ماه بودم که با صدای صاحب جوان مغازه، بی‌اختیار از جا پریدم و سرگرداندم. شانه و بازویش را به لبه‌ی آهنی در تکیه داده و یک پایش روی پله‌ی کوتاه جلوی در مغازه‌اش بود.

— می‌گم می‌خوای بیا تو، یه پایی بزنی، شاید قسمت شد خریدیش.

به نگاه جاحورده و گشادم خندید و گفت:

— والا به خدا. دیگه لازم نیست هر روز بیای ده دقه پشت شیشه نگاه کنی

و بری. بیا بپوش، شاید پسندت شد. پازدنش مجانیه.

شانه‌اش را که با همان خنده از در فاصله داد، اخم کردم و از زور خجالت

پاکت سنگین خریدم را جابه‌جا کردم.

— بیا دیگه استخاره نکن.

حرف و نگاهش گونه‌ام را داغ کرد. بی‌معطلی روگرداندم و قدم‌هایم را تند کردم. یقین داشتم با آبروریزی امروز، دیگر هرگز دم‌پر مغازه‌اش پیدایم نمی‌شود. حتی اگر از بی‌کفشی بمیرم. با آن‌که دلم پیش آن لنگه کفش پشت شیشه جا مانده بود!

تازه به انتهای خیابان رسیده بودم که تلفنم زنگ خورد. آن را به‌زحمت از

کیفم درآوردم و با نگاهی سرسری جواب دادم:

— سلام مامان.

— دو ساعت پیش که زنگ زدم گفتی سر خیابونی! کجا موندی پس؟

پرحرص کیفم را روی شانه بالا کشیدم و گفتم:

— از سر خیابون تا خونه یه فرسخ راهه مامان. دستم که سنگین.

— خیلی خب حالا. کجایی؟ کی می‌رسی؟

— سرکوچه. می‌رسم تا چند دقیقه دیگه.

— دست بجنبون. خورشید من و کچل کرد از بس گفت غروب شد مادر.

— دارم می‌آم دیگه. به خورشیدم بگو یه ده دقیقه زودتر یا دیرتر، توفیری به حال رفتگانت نداره.

مامان خندید و بدون حرف دیگری گوشی را گذاشت. خسته از سنگینی پاکتی که در دست داشتم، دست آزادم را که تلفن میان مشتش بود، به کمک آن یکی دستم بردم و دسته‌ی کش آمده و آویزانش را گرفتم. قصد گذشتن از پیاده‌رو و ورود به کوچه را داشتم که پراید سفیدی درست مقابل کوچه ایستاد و راهم را بست. به اجبار کناری منتظر ایستادم تا مردی که روی صندلی جلو نشسته بود، پیاده شود. مرد که پیاده شد و با تشکر کوتاهی از روی صندلی عقب ساک سیاهی را برداشت، بی‌اختیار قدمی عقب رفتم و کمرم را به دیوار آجری پشت سرم چسباندم. مرد در حال بستن در، سر چرخاند و نگاهش روی من توقف کوتاهی کرد. بی‌اختیار سرم پایین رفت و سلام آرام و کوتاهی از میان لب‌هایم بیرون آمد. جوابم را مانند خودم کوتاه و آرام داد و با گرفتن نگاه بی‌تفاوتش وارد کوچه شد.

بوق کش‌دار پراید، مرا که گیج دیدن او بودم ترساند. مردی که کیفش را روی شانه‌اش انداخته و قدم‌زنان طول کوچه را جلو می‌رفت. راننده‌ی جوان به اخم خندید و رفت و من لحظه‌ای گیج و ترسیده، تکیه به دیوار ماندم. سر که چرخاندم، او را دیدم که تقریباً انتهای کوچه ایستاده بود و با حسین آقا، همسایه‌ی روبه‌رویی مان، دست می‌داد. به هر جان‌کندنی تکیه‌ام را از دیوار گرفتم و راه افتادم. نمی‌دانم آخرین باری که دیده بودمش، کی بود؟ چند ماه. اصلاً آخرین بار کجا دیده بودمش؟ بعد از آن اتفاق یا...

چند قدم راه مانده تا خانه را در حالی جلو رفتم که نگاهم روی او جا خوش کرده بود. او که پشت به من و رو به در خانه‌شان ایستاده بود.

مقابل خانه ناخودآگاه حواسم چند متر آن طرف‌تر بود و او بی‌کی که با نگاهی به در خانه، قدمی عقب رفت و تلفنش را از جیبش بیرون آورد. کلید انداختم و در را باز کردم. در حال بیرون کشیدن کلید از قفل در، لحظه‌ای کوتاه سر چرخاندم و او را که کلافه تلفنش را کنار گوشش می‌گرفت، نگاه کردم. وارد خانه شدم و مامان همان موقع در حال را باز کرد و مرا که در فکر بودم، صدا کرد: — نارین.

گیج و جاخورده نگاهش کردم. در حال را رها کرد و تا لبه‌ی ایوان جلو آمد.  
— کجا موندی پس؟ از سرکوچه تا خونه دو قدم راه که بیشتر نیست!  
در حال کندن کفش‌هایم، پاکت خریدم را بالا بردم و گفتم:  
— شما خبر ندارین سادات خانم اینا کجان؟  
پاکت را گرفت و مرا که کنارش روی ایوان می‌ایستادم، نگاه کرد.  
— پیش پات رسید. چطور؟  
شال را از سرم کشیدم و وارد حال شدم.  
— بگین آراس اومه. در زد، کسی در رو باز نکرد براش.  
زودتر از من داخل شد و سادات خانم را صدا کرد.  
— سادات خانوم جون، کسی خونه نیست؟ نارین می‌گه آراس اومه. پشت در  
مونده انگار.  
صدای سادات خانم را پشت‌بند صدای مامان شنیدم و قدم داخل حال  
گذاشتم.  
— آره نارین جون؟ آراسم اومه؟  
ایستادم و به اجبار به روی او که در حال برخاستن بود لبخند زدم.  
— سلام. آره سادات خانم.  
هیكل گرد و تپلش را تکان داد و تا به خودم بیایم، دست دور صورتم  
انداخت و دو طرفش را محکم بوسید.  
— ای الهی دورت بگردم مادر! خوش‌خبر باشی. همین پیش پات داشتم به  
خورشید می‌گفتم دلم یه ریزه شده واسه دیدنش.  
لبخندی زدم و او چادرش را روی سر کشید و به سمت در قدم تند کرد.  
— شرمنده آذر جون، خیر سرم او مدم کمکت!  
مامان خندید و در حال را برایش باز کرد.  
— شما کمک نکرده‌ام واسه ما عزیز. برو که می‌دونم چقدر هلاک دیدنشی.  
سادات خانم سری تکان داد و همراه مامان از در بیرون رفت.  
— الهی هیچ‌کی مادر نشه!  
نگاهم را از در بسته‌ی حال گرفتم و پاکتی را که مامان کنار دیوار آشپزخانه  
گذاشته بود، برداشتم و وارد آشپزخانه شدم.

— او مدی بالاخره؟  
پاکت خریدش را روی کابینت گذاشتم.  
— مگه قرار بود نیام؟  
کف دستانش را روی سفره‌ی سبزی‌ها به هم کشید و پای درازش را جمع کرد.  
— بر دل سیاه شیطون لعنت! حرف من این بود؟  
خندیدم. گفت:  
— ناهارت روی گازه.  
به قابلمه‌های روی گاز نگاه کردم.  
— اون تابه بزرگه رو بیار آذربون، این آردا رو یه تفتی بدم. غروب شد، نمی‌رسیم!  
مامان درحال برداشتن تابه، به من که مانتوبه‌دست وسط آشپزخانه ایستاده بودم، نگاه کرد.  
— بشین برات گرم کنم بخور.  
— صبر می‌کنم تا حلوای خورشید آماده بشه.  
— ضعف می‌کنی. حالا دو تا لقمه بذار دهنتم تا بعد.  
مامان را نگاه کردم.  
— وقتی زنگ زدی و سفارش خورشید رو گفتم، دلم هیچی نخواست جز حلوای خورشید.  
خورشید خندید و آردها را داخل ماهی تابه ریخت.  
— به آقای خدایبامرزت کشیدی. خدایبامرزت قند داشت. می‌گفتم حاجی، نخور، کار می‌دی دست خودت و ماها! می‌گفت یه چیزی می‌گی خورشید! مگه می‌شه از این حلوها گذشت؟  
مامان خدایبامرزی گفت و پای بساط سبزی‌ها نشست و خورشید کنار اجاق گاز ایستاد.  
— رفت سادات خانوم؟  
مامان مشغول پاک‌کردن تره‌ها شد و جواب داد:  
— آره. بنده خدا سادات خانم! چقدر حرص و جوش این پسر رو خورد، خدا

می دونه و بس!

— نادونی کرد.

مامان سری تکان داد و گفت:

— هی بگو، مگه به خوردشون می ره. بیچاره آقارسول دیگه بعد از اون مریضی، آقارسول سابق نشد. سادات خانومم که دیگه خودتون بارها پای حرف و درد دلش نشستین. غم این پسر پیرش کرد.

— اولاده دیگه. پیر می شی بالای غم و غصه و قدکشیدنش.

مامان مراکه بالای سرش تکیه به در ایستاده بودم، نگاه کرد و گفت:

— خسته ای برو یه کم استراحت کن. نیستی ام بشین کمک من.

— می خوام دوش بگیرم.

— پس و اینسا اینجا. برو دوشت و بگیر، بیا یه دستی به سر و روی آشپزخونه

بکش. غروب عمه زری و اهل و عیالش می آن، من هنوز هیچ کاری نکردهم.

بوی خوش آردی را که خورشید در حال تفت دادنش بود، به ریه کشیدم و

چشم از او که سر چرخانده و نگاهم می کرد، گرفتم و از آشپزخانه بیرون آمدم.

— او مده که بمونه امید به خدا؟

— نمی دونم والّا. بی خبر او مده. دیدین که، سادات خانومم تازه باخبر شد. از

قبلم که چیزی نگفته بود.

— حالا ایشالاً موندنی می شه و دل این مادر و پدرم گرم بودنش.

— توکل به خدا. صندلی براتون بیارم؟

— راحتم مادر.

لحظه ای کنار در اتاق ایستادم و گوش خواباندم. جز صدای کشیدن کفگیر به کف ماهی تابه و بویی که هر لحظه بیشتر از قبل داخل ساختمان می پیچید، صدای دیگری نبود. وارد اتاق شدم، اما دلم را آنجا و پای حرف های آن ها جا گذاشتم. چند دقیقه ای لبه ی تخت نشستم و به حرف های داخل آشپزخانه و آراسی که از ماشین پیاده شده و تا جلوی در خانه شان رفته بود، فکر کردم. مردی که مانند همه ی این سال ها.... مانتو را کنارم رها کردم و همان طور که می ایستادم، به «او مده بمونه؟» ی خورشید فکر کردم. راستی آمده بود بماند؟ آیا واقعاً آن رفتن دوسه ساله، بازگشتی هم داشت؟ بیچاره سادات خانم! بیچاره آقارسول! در

حالی که فکرم دیدن او بود، حوله و لباسی از کشوی کمدم برداشتم و از اتاق بیرون آمدم. بوی آرد سرخ‌کرده را نفس کشیدم و از جلوی آشپزخانه گذشتم و صدای مامان را شنیدم که می‌گفت:

— تو رو خدا از من کینه به دل نگیرین خورشید، اما هر کاری می‌کنم، دلم رضا به این وصلت نیست که نیست. نارین و سینا آخه؟! درسته هردو نوهی شمان، غمشون غم شماسست و خوشی شون خوشی شما، می‌دونم جز به خیرشون راضی نیستین، خدا سایه‌تون و از سرمون کم نکنه، ولی خودتون بودین خورشیدجان، دیدین که اون زن از خدابی خبر...

زیر لب استغفاری گفت و ادامه داد:

— من بهشون دختریده نیستم خورشید. دیشبم به آفاکاظم گفتم. گفتم به داداشت بگو این قدر نشینه و پا شه، بگه نارین. من کفن‌شده‌ی دخترمم تو خونه‌ی بهجت نمی‌فرستم!

خورشید زیر لب دور از جانی گفت و مامان ادامه داد:

— یه عمر خودم کم نکشیدم از دست این زن. چند سال باهاش تو یه خونه زندگی کردم، یه آب خوش و حروم خودم و شوهر و بچه‌هام کرد. حالا بیام یکی یه‌دونه‌م و بفرستم خونه‌ش؟! چیزی که زیاده واسه سینا، دختر. تو رو خدا بهش بگین سر پیری دست از سر من و دخترم برداره!

— کاش اون روزی که سادات خانم اومد مزه‌ی دهن تو و این دختر رو بفهمه،

نه و نو نمی‌کردی آذرا!

اسم سادات خانم ناخودآگاه گوش‌هایم را تیز کرد.

— چی می‌گی خورشیدجان؟ نارین مگه اون موقع چندساله بود؟ بچه‌م هنوز هیچ‌ده سالم پر نکرده بود. درس می‌خوند، کنکور داشت. بعد از اونم مگه نقل دهن پسرش دختر من بود؟ ندیدی چه آتیشی بالای اون دختر سوزوند؟ خوبه که خودت دیدی خورشید! خودت که دیدی چی به سر آقارسول اومد. بیچاره تا پای مرگ رفت!

— چی بگم والّا. من هنوزم می‌گم حیف اون پسر بود. دخترتم مگه بچه موند؟ مگه قرار بود بزرگ نشه؟ خودت مگه چندسالت بود زن کاظم من شدی؟

— نقل من با نارین فرق می‌کنه خورشید.

– چه فرقی مادر؟ ننه‌ی خدایا، مرزم همیشه می‌گفت دختر همین که بدنش جوونه زد، دیگه صلاح نیست خون‌هی باباش بمونه. باید سپردش دست اهلش و راهیش کرد.

– حرفا می‌زنی خورشید! الآن مگه اون زمونه؟ دختر و پسرای حالا مگه جوونای اون موقعن؟

– توفیر الآن با اون موقع چیه آذرجون؟ غیر از اینه که زندگیا زندگی بود، زن و مرد خون‌ه حرمت داشتن، از گل کمتر به هم نمی‌گفتن؟  
مامان خندید و گفت:

– حالا همه‌ام که این طوری نبودن خورشید. خودتون و آفاجون و نسینین. خیلیا یه عمر از سر اجبار موندن و زندگی کردن.

– حالا هرچی. من اون موقعم که سادات اومد تو همین هال نشست و دختری و واسه سرش لقمه گرفت، بهت گفتم لگد زیر بخت دختری زن. گفتم حیف این پسره آذر. یه کلام گفتم نه. آگه دختری و عروس پسر سادات کرده بودی، الآن هم دختری تو خوش و خرم سرش مشغول زندگیش بود و هم اون زن و مرد...

– مگه حرف من تنها بود خورشید؟ مگه خودت با پسر حرف نزدی؟ دیدی که یه کلام گفتم نه، حرفشم نزنین.

خورشید نفسش را پرصدا بیرون داد و گفت:

– چی بگم والّا. گذشته‌ها که دیگه گذشته. اون قابلمه و شکر رو بیار مادر.

– خسته شدین. برین بشینین، بقیه‌ش با من.

– خسته‌ی چی مادر، اینم شد کار؟ خسته نیستم. این دختری کجا موند؟

– نمی‌دونم. حتماً خوابید. خورشید، یه وقت درمورد این پسره، سینا،

چیزی بهش نگیا!

– من نمی‌گم، ولی بهتره خودت بگی و مزه‌ی دهنش و بشنوی. دختری دیگه بچه نیست که نگران باشی از روی احساس و خامی یه تصمیمی بگیره.

درسته منم دل خوشی از عروسم ندارم، اما تو حساب اون بچه رو از مادرش جدا کن. پسر خوبیه، کاریه، خواهان دختری که هست. تا نازکش داره، بده بره مادر.

– من دیگه گفتنیا رو گفتم، هم به شما هم به باباش. می‌مونم ببینم کاظم چه

تصمیمی می‌گیره.

— لج نکن آذر. با باباش یه تصمیم درست حسابی بگیرین. شما یه بار به دل دخترتون گریه‌رقصونی کردین، دیدین چی شد! سر ماه نشده، اومد گفت نمی‌خوام و زد زیر هرچی کاسه کوزه‌ست.

— اومدیم همینم شد نقل اون موقع. اون وقت چی؟

— یه چیز می‌گم، نه نگو آذر. دخترت همون موقع دلش گیر پسر سادات بود، اما تو و باباش یه کلام شدین و جلز و ولز من پیرزنم به گوشتون نرفت که نرفت.

— خورشید!

— درعجبم که دختر خودت و نشناختی آذر.

صدای زنگ در که میان تپش‌های بی‌امان قلبم به گوش رسید، بی‌اختیار از هوای اتاق دمی بلعیدم و با شنیدن صدای قدم‌های مامان، خود را داخل حمام انداختم. در را بستم و روی سرامیک‌های کف حمام نشستم. قلبم چون طبلی محکم می‌کوبید و نفسم تنگ بود. دهانم را باز کردم و هوای حمام را با یک دم عمیق بلعیدم. بوی ناکه زیر دماغم زد و در ریه‌هایم پیچید، چشم‌گرداندم و به در حمام نگاه کردم. صدای دور مامان باعث شد کمی تنم را سمت در حمام بکشم و گوشم را به بدنه‌ی آلومینیومی آن بچسبانم. صدای خورشید را زودتر از مامان شنیدم.

— کی بود آذر؟

— کاظم بود.

— چه زود اومد امروز!

— پنج‌شنبه‌ست خورشید. می‌دونی که پنج‌شنبه‌ها زودتر می‌بنده. فردا میدون تعطیله. نارین نیومد از اتاقش بیرون؟

— آگه تو دیدیش، منم دیدمش.

مامان صدایم کرد. جستی زدم و دوش را باز کردم. می‌دانستم تا یکی دو دقیقه‌ی دیگر ضربه‌ی ملایمی به در حمام خواهد زد و سراغم را خواهد گرفت. درحال‌کندن لباس‌هایم بودم که ضربه‌اش روی در خورد.

— نارین، حمومی؟



با کمی مکث و با دومین ضربه جواب دادم:

– حمومم دیگه مامان، کجام پس؟

– با شکم خالی؟ ضعف می‌کنی بچه!

– گفتم که، گرسنه‌م نیست.

جوابم را با مکث کوتاهی داد:

– نشینی دو ساعت اون توها. یه دوش بگیر و بیا بیرون، کلی کار داریم.

بابات اومده، سروکله‌ی عمه‌اینا هم دیگه یواش یواش پیدا می‌شه.

– باشه.

– عجله کن.

توجهی نکردم و زیر دوش ایستادم. از تمام حرف‌هایی که گوش خوابانده و شنیده بودم، فقط حرف‌های خورشید بود که انگار با چسب به ذهنم چسبیده بود و خیال جداشدن هم نداشت. «اون روز که سادات خانوم اومد تو همین حال نشست... یه کلام شدین و جلز و ولز من پیرزن و ندیدین... دخترت به پسر سادات بی میل نبود... درعجبم که دختر خودت و نشناختی آذرا!» لب‌گزیدم و مشتی شامپو روی موهایم خالی کردم. سادات خانم برای پسرش آمده بود خانه‌ی ما و در همین حال نشسته بود؟! بابا یک‌کلام شده و گفته بود نه؟! از کدام روز می‌گفت خورشید؟! از کدام جلز و ولزش؟! چرا مامان دختر خودش را شناخت؟ به فرض که می‌شناخت، مگر قرار بود چیزی عوض شود؟ مگر به قول مامان، انتخاب آراس هم بودم؟ اصلاً سادات خانم برای خودش آمده بود و یک حرفی زده بود. قرار بود حرفش که مقبول بیفتد، یک قدی قبا کند که نشد. مهم آراس بود که... سرم را بالا گرفتم و به بهانه‌ی کفی که نرفته چشمانم را سوزانده بود، صورتم را زیر آبی که از سردوش بی‌ملاحظه و شلاق‌وار روی صورتم می‌کوبید گرفتم و دهانم را باز کردم. آب ولرم داخل دهانم را با بغضی که بی‌موقع در گلویم نشست، پایین دادم و خیره به کاشی‌های کوچک و گل‌دار روبه‌رویم، موهایم را چنگ زدم. تمام آن مدتی که بارها و بارها حرف‌های خورشید و حرف‌های ذهنم را برای خودم تکرار کردم، حسی موزی میان فکرم سرک می‌کشید و می‌گفت کاش می‌شد! کاش همان روزی که سادات خانم در حال خانه‌مان نشسته بود و پیاله‌ای چای خورده بود و مرا برای آراسش لقمه گرفته بود، بابا و مامان یک‌کلام نشده بودند!

کاش جلز و ولز خورشید را دیده بودند و کاش مامان دخترش را شناخته بود! کاش... تمام این پنج شش سال، دروغی بیش نبود! این پنج شش سالی که تمام روزهایش بدون آنکه کسی بفهمد و بویی ببرد، آینه‌ی دق من شده بود.

\*\*\*\*\*

روی پله‌ی کوتاه جلوی در نشستم و به بوته‌ی یاسی که چسبیده به دیوار برای خودش قد علم کرده بود، خیره شدم. به برگ‌های سبز کوچکش و شکوفه‌های زرد و سفیدش که با وزش نسیم، هوای حیاط را پر از عطر خوش‌بویش کرده بود. قدم‌های کوبان پشت در که همراه با همهمه‌ای بلند شد، مجال فکر کردن به آنچه شنیده بودم نداد و بی‌اختیار پنجه‌هایم را روی چادری که روی پاهایم داشتم، مشت کرد. صدای پهراسی می‌گفت:

— بدو دانیال! آمبولانس سرکوجه‌ست، بگو بیاد تو کوچه!

صدا را به‌خوبی شناختم. صدای کسی که سادات‌خانم گفته بود مسبب حال بد آقارَسُول است و خواسته‌اش... آراس بود و قلبی که بی‌گدار باخته بود! چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش را جلوی در خانه‌شان به یاد آوردم و ناخودآگاه پر چادر مامان را روی صورت خشکم کشیدم.

در همان وقت خورشید دست به دیوار گرفته و وارد ایوان شد. مرا که رمقی در پاهایم نمانده بود تا بایستم و از آن حال زار بیرون بیایم، نگاه کرد و پرسید:

— چرا اونجا نشستی ننه؟ مادرت کو؟

صدای تک‌آزیر آمبولانس، بی‌اختیار هراسی به دلم انداخت. نگاه خورشید از رویم گذشت و به دیوار کنارم رسید.

— صدای آمبولانس بود؟ از تو کوچه اومد انگار نارین. کسی طوریش شده؟

با هزار زور و زحمت بلند شدم و گوشم را روی همهمه‌ی بیرون و در ماشینی که باز و بسته شد، بستم و گفتم:

— آره. حال آقارَسُول به هم خورده.

— دوباره؟

دو پله‌ای را که به ایوان می‌رسید، بالا رفتم.

— قلبش گرفته. سادات‌خانوم اومد مامان و خبر کرد. بابام اونجاست.

آمبولانس خبر کردن.

— توأم اونجا بودی؟ واسه همین رنگِ روت رفته؟ حالش که خیلی بد نبود،  
بود؟

از کنارش گذشتم و وارد هال شدم.

— نمی دونم. ندیدمش.

— کی سادات خانوم اومد که من بی خبر موندم؟

— حموم بودین شما. موهات و بیافم برات؟

سر بالا انداخت و گفت:

— خدا به خیر بگذرونه. این قلب واسه این مرد دیگه قلب بشو نیست.

پاکتی را که از دقایقی قبل میان دو انگشت داشتم، روی میز وسط آشپزخانه گذاشتم و به خورشید که چادر روی سرش می کشید و به سمت در هال می رفت، نگاه کردم.

— خدا به زن و بچه ش رحم کنه! بلا از سر خانواده شون دور باشه. حیف این

مَرده که تنش اسیر تخت و مریضی بشه. خدا خودش رحم کنه!

— کجا داری می ری؟

— دلم آروم نمی گیره بمونم خونه. برم یه تُک پا حال و احوالی بگیرم و بیام.

قبل از رفتن او واز میان در باز هال، بابا را دیدم که با قدم هایی بلند وارد خانه

شد.

خورشید با دیدن بابا فوری پرسید:

چه خبره بیرون کاظم؟ حال آقارسول چطوره؟

بابا خودش را به ایوان رساند و سرسری جواب داد.

— نمی دونم. خدا رحم کنه فقط!

روی ایوان ایستاد و از همان جلوی در، خطاب به منی که ترسیده کنار

ورودی آشپزخانه ایستاده بودم گفت:

— نارین بابا، سوئیچ من و بیار. بدو بابا، زود باش.

شتابان قدمی برداشتم و پرسیدم:

— کجاست بابا؟

نمی دانم خورشید چه پرسید که سر به طرفش چرخاند و در جواب من گفت:

— نمی دونم، بگرد پیدااش کن. ببین تو جیب کتم نیست؟

— کتتون کجاست؟

— من چه بدونم. این قدر سؤال نکن، بگرد پیداش کن. ببین مامانت کجا گذاشته.

به اولین جایی که نگاه کردم، چوب لباسی نزدیک در بود. آنجا نبود. در حالی که قلبم می کوبید و دست و پایم یخ کرده بود، تمام طول هال را از چشم گذراندم. آنجا بود، روی کاناپه‌ی داخل هال، همان جاکه بعد از آمدنش نشسته بود و چای قندپهلوی مادر را خورده و نخورده، برای سفارش خرید مامان رفته بود.

— نارین، چی شد اون سوئیچ بابا؟

سوئیچ را از جیب کتتش برداشتم و تقریباً به طرف در هال دویدم.

— آوردم بابا.

سوئیچ را گرفت و چرخید و به تندی از پله پایین رفت. نزدیک در خانه که رسید، ایستاد و گفت:

— آگه تو خونه کاری نداری، برو خونه‌ی آقارسول، کمک حال مادرت و

سادات خانوم باش بابا. بنده خدا حالش زیاد روبه راه نیست.

— مامان می مونه اونجا؟

— فعلاً هست تا ببینیم حال بنده خدا آقارسول چطوره که یکی از پسرا رو

بفرستم خونه، به هوای مادرشون.

— شما می مونی پیش آقارسول؟

— آره بابا، می مونم فعلاً. توأم نمون تو خونه، برو پیش مادرت و خورشید.

— چشم. می رم.

از رفتنم که مطمئن شد، بیرون رفت و در را با صدا پشت سرش بست. جلو رفتم و لبه‌ی ایوان نشستم و از همان جا نگاهی به خانه‌ی سادات خانم انداختم. قسمتی از دیوار ساختمان جنوبی شان رو به حیاط خانه‌ی ما بود و پشت همین دیوار، مهمان‌خانه شان قرار داشت. اتاق بزرگی که بیشتر در مواقع خاص از آن استفاده می شد. مثل محرم و صفر یا مثل همان وقت‌ها که بچه بودم و سادات خانم ماهی از سال، هفت روز هفته اش را روضه خوانی داشت و من همراه مامان می رفتم و کنارش گوشه‌ای از آن اتاق می نشستم. خانه شان را دوست داشتم. برعکس خانه‌ی بزرگ ما جمع و جور بود. با دو ساختمان که

به واسطه‌ی ایوانی بزرگ و دراز و ال‌مانند به هم وصل بود. با حیاطی نقلی و کوچک. اتاق پسرها همان سمتی قرار داشت که مهمان‌خانه‌شان بود. بارها زمانی که بچه‌تر بودم و همراه مامان به خانه‌شان می‌رفتم، محض کنجکاو‌ی سرکی به اتاق‌هایشان زده بودم و بارها به قول خورشید، پسرها دزدم را گرفته و به کنجکاو‌ی بچه‌گانه‌ام خندیده بودند. یاد بیچگی‌هایم و بروییای زیاد خانه‌ی روبه‌رویی که افتادم، چشم از دیوار مقابلم گرفتم و به پیش پایم چشم دوختم. چقدر دلم برای بیچگی‌هایم تنگ بود، برای بازی و ورجه‌وورجه میان حیاط و دویدن دور حوض کوچک وسط خانه‌شان، برای آن شب‌هایی که آقارسول با یک زنگ کوتاه، شب و وقت‌وبی‌وقتی ما را به خانه‌شان دعوت می‌کرد به صرف استکانی چای یا برشی هندوانه. برای همان وقت‌ها که سادات‌خانم به خواست آقارسول روی ایوان خانه‌اش فرشی می‌انداخت و ساعتی را کنار هم روی همان فرش می‌نشستند و می‌گفتند و می‌خندیدند. همان وقت‌ها که همه شریک غم و شادی هم بودند و... بعدها که کمی بزرگ‌تر شدم، پسرها که قد کشیدند و صدایشان نکره شد و پرزی پشت لبانشان سبز شد، خواه‌ناخواه رفت و آمدها کمتر و محدودتر شد و دیگر زیاد از آن شب‌نشینی‌ها خبری نبود. از آن ورجه‌وورجه‌کردن‌ها و از آن خنده‌های سرخوش کودکانه. بعد از آن اگر شب‌نشینی‌ای بود، جای من و گاهی هم پسرها آنجا نبود. کنار پدر و مادرها. همان روزها که گاهی به وقت اعتراض برای همراه‌شان شدن، مامان و خورشید بارها و بارها در گوشم خوانده بودند جای من در خانه‌ای که پسر عزب دارد نیست. همان وقت‌ها که به خنده‌ی بی‌جای من برای روگرفتن از دانیال و آراس که تا دو صبح پیش از سروکولشان بالا می‌رفتم، چشم‌غره می‌رفتند و برایم از سنگین‌رنگین بودن و حیا خرج کردن می‌گفتند. همان حرف‌هایی که آن‌قدر به گوشم خواندند تا بالاخره باورم شد دو پسر خانه‌ی روبه‌رویی باید جن باشند و من بسم‌الله. این‌طور شد که روگرفتم، حیا به خرج دادم، اما...

صدای زنگ تلفن، نگاه گرفته‌ام را سمت اتاق کشاند. به‌اجبار بلند شدم و داخل رفتم. تلفن را که دقایقی قبل روی جاکفشی رها کرده بودم، برداشتم و با دیدن شماره‌ی خانه‌ی سادات‌خانم، تماس را وصل کردم و گوشی را کنار گوشم بردم.

— الو؟

مامان بود که نگران می پرسید:

— چرا انقده دیر جواب دادی؟

— تو حیاط بودم. تا او مدم بردارم، دیر شد. کاری داشتی؟

— آره. واسه شام یه کم سوپ گذاشته بودم، می تونی یه کاسه بکشی و بیاری برای سادات خانوم؟ بنده خدا حالش خوش نیست. دو تا قاشق ازش بخوره، یه کم حالش روبه راه بشه.

— باشه.

— اگه درس داری یا خوابت می آد، خودم پیام مامان.

— درس ندارم. می آرم خودم.

— دستت درد نکنه. کلیدم با خودت بیار. در باز نمونه یه موقع.

— باشه. واسه شمام بیارم؟

— نه مامان. من که گرسنه م نیست، خورشیدم که می دونی اهل سوپ نیست.

خودت یه پیاله بخور، واسه سادات خانومم بیار.

— گرسنه م نیست فعلاً. الآن می آرم.

گوشی را گذاشتم و در حالی که به امروز عصر و ساعتی که سادات خانم اینجا بود و با مامان به حرف نشسته بودند، فکر می کردم وارد آشپزخانه شدم.

داخل اتاقم نشسته بودم و مثل هر باری که سادات خانم می آمد، از پشت در گوش تیز کرده بودم که بدانم آیا میان حرف هایش چیزی هم از او خواهد گفت و خواهم شنید. با آنکه می دانستم سادات خانم از خیلی وقت پیش دیگر وقت حرف زدن ملاحظه می کند و حواسش را بیش از پیش جمع می کرد. از همان روزی که نمی دانم او چه گفت که بغض مادر میان حرف هایش ترک خورد و با صدا شکست و گفت: «اگه امیرحسین منم بود، الآن هم سن آراس تو بود سادات خانم. به خوش قیافگی و به رعنائی پسر تو. خدا از باعث و بانی گرفتن جون بچهم نگذره سادات!» درست از همان روز، از همان وقت که رنگ سادات خانم با حرف مامان پرید و چشمانش گشاد شد و مامان شرمند چشم دزدید، ملاحظه کرد و بی خبر لب روی گوش های من مشتاق بست.

کاسه ی سفارشی مامان را روی میز گذاشتم و برای برداشتن مانتو و

روسری‌ام وارد اتاقم شد. در حال پوشیدن لباس، نگاهی هم به طاقچه‌ی اتاق و قاب عکس کوچکی که روی آن بود انداختم. تصویری از کودکی من و پسر بچه‌ای که با سر تراشیده، خندان کنارم ایستاده بود. من از پسر بچه‌ی درون عکس، جز سایه‌ای محو و کم‌رنگ چیزی به یاد نداشتم. چهار ساله بودم که خدا او را از ما گرفت و داغش را بر دل پدر و مادرم گذاشت.

یادم هست سال‌ها پیش بود. سر ظهر یک تابستان. وقتی کنار خورشید وسط همین اتاق دراز کشیده بودم، از پسر بچه‌ی درون عکس پرسیده بودم و برای اولین و آخرین بار هم از زبان او شنیدم که یک ظهر تابستان، بی‌خبر همراه پسرعموهایم برای آب‌تنی به باغ عمو رفته و غروب همان روز، وقتی دل پدر و مادرم مثل سیر و سرکه می‌جوشید و همه‌جا را برای پیدا کردنش زیر و رو کرده بودند، عمو با حالی خراب به خانه مان آمده و برای پدر و مادرم از امیرحسینی گفته بود که استخر باغش قاتل جاننش شده. خورشید گفته بود چطورش را نه او می‌دانست و نه پسرعموهایی که هم‌بازی‌اش شده بودند. گفته بودند موقع شیرجه سرش به لبه‌ی استخر خورده و کار تمام شده. همان موقع از خورشید پرسیده بودم اگر بود، چند ساله بود و او جواب داده بود، هم‌بازی پسر سادات‌خانم بود و با آراسش در مدرسه روی یک نیمکت می‌نشستند.

سپس گوشه‌ی چشمش را با پر روسری‌اش پاک کرده و گفته بود: «به کاظم پسر نیومده. اون از بچه‌ی اول و پسر اولش که دو سال به دندون کشیدش و به شب یه پر سیب پرید تو گلوش و به بیمارستان نرسیده، تو بغل آقاش تلف شد. اینم از این یکی که سیزده چهارده ساله‌ش کرد و این طوری!»

نفسم را با آهی بیرون دادم و کاسه‌ی سوپ و کلید را از روی جا کلیدی کنار در برداشتم و با حالی غریب، سلانه سلانه به طرف در و خانه‌ای راه افتادم که مادر خانه روی پله‌هایش نشسته و بعد از مدت‌ها، برای گوش‌های مشتاق من، از پسرش و دلی که بی‌گدار باخته بود، گفته بود!

در را که مامان برایم باز کرده بود به آرامی بستم و دالان کوتاه خانه را جلو رفتم. صدای صحبت خورشید را می‌شنیدم که داشت سادات‌خانم را به مدارا کردن و صبوری دعوت می‌کرد. وارد حیاط شدم و هرسه را روی ایوان دیدم. مامان همان لحظه بالشی پشت کمر سادات‌خانم گذاشت و گفت:

— پا شو سادات جان. خدای نکرده چیزی نشده که این طور نشستی و زانوی غم بغل گرفتی. پا شو نارین برات سوپ آورده دو قاشق بذار دهنت. تو که حالت زارتر از اون بنده خدا آقار سوله که!

سادات خانوم پر چادری را که دورش داشت روی صورت رنگ پریده و خیسش کشید و ناله کرد.

— اگه زبونم لال طوریش بشه!

مامان ظرف سوپ را از من که پای ایوان کوتاهشان رسیده بودم گرفت و گفت:

— خدا نکنه. چرا انقده آیه ی یأس می خونی تو؟ نارین، مامان، برو یه قاشق از آشپزخونه بیار.

سر تکان دادم و از سه پله ای که به ایوانشان می رسید، بالا رفتم. آشپزخانه درست بین دو ایوان و دو ساختمان قرار داشت. یکی از درهای آن رو به ایوان باز می شد و یکی از آن ها رو به نشمین خانه. از دری که به ایوان ختم می شد، وارد آشپزخانه شدم. از جا قاشقی کنار سینک قاشق و بشقابی برداشتم و ناخودآگاه به روزهایی فکر کردم که سادات خانم به خانه مان می آمد و موقع رفتن، من چادرش را می چسبیدم و می گفتم: «منم می آم.» و او قربان صدقه ام می رفت و در جواب تشر مامان می گفت: «بذار بیاد، منم تنهام.» و مرا همراه خودش می آورد و داخل همین آشپزخانه، برای خودم و خودش سفره ی کوچکی پهن می کرد و با سرخوشی برایم لقمه می گرفت.

لبخندم هنگام خروج از آشپزخانه طعم زهر می داد.

مامان قاشق و بشقابی را که طرفش گرفتم، با تشکر کوتاهی گرفت و خورشید به کنارش اشاره کرد.

— بیا اینجا پیش خودم نارین.

کنار خورشید نشستیم و به سادات خانم که ظرف سوپ را از مامان می گرفت، نگاه کردم.

— شرمنده به خدا! امشب شمام حسابی افتادین تو زحمت!

— این چه حرفیه! بخور و کم بی تابی کن.

سادات خانم قاشق را در ظرفش کمی چرخاند.



— کاش یه کدومشون زنگ می‌زدن، یه خیبری از خودشون و آقارسول می‌دادن!

— دیر نشده واسه خبر. بخور.

— آذر بچه م باباش و که درازبه‌دراز وسط اتاق دید، خودش و باخت.

مامان با ناراحتی سرتکان داد و سادات خانوم بشقابش را کناری گذاشت

— شرمنده آذرجون. نمی‌تونم بخورم. از گلوم پایین نمی‌ره.

سپس چادرش را روی پای درازشده‌اش کشید و گفت:

— کی فکرش و می‌کرد این طوری بشه آخه؟

خورشید زیر لب "الله اکبر"ی گفت و پرسید:

— چطور شده مگه سادات جون؟ خلاف که نکرده پسرت، خاطرخواه شده!

— دلم به حال جفتشون کبابه خورشید. به حال بچه م، به حال مردم!

— حرف حساب آقارسول چیه؟ چرا می‌گه نه؟

سادات خانم سرتکان داد و گفت:

— چی بگم والّا. می‌گه این همه دختر، یکی از یکی ام بهتر. چرا دست گذاشته رو کسی که من و بابت خواسته‌ش سکه‌ی یه پول کرد. دختری که باعث شد همشیره م حرمت خواهر و برادری رو زیر پا بذاره و تو روم و ایسه و بگه «تو بد دختر من و می‌خوای که انقده الکی سنگ جلو پای مردم می‌ندازی.» می‌گه چرا تاوان اشتباه دخترخواهرم و پسر من باید بده. می‌گه حکمت این یه شبه عاشق شدن این بچه چیه غیر از این که خواهرم و دخترش... چی بگم خورشید جون! چی بگم که مونده م حیرون بین این دو تا و نمی‌دونم باید طرف کدوم و بگیرم و به دل کدوم راه بیام. به دل آراسم یا آقارسولی که حرف خواهرش خردش کرد و سرش و خم بین فامیل و آشنا! نمی‌دونم خورشید.

— دختر کدوم خواهر آقارسول و می‌گی سادات؟

— دختر فرزانه. همونی که پارسال با کلی جنگ و دعوا از شوهرش جدا شد.

نمی‌دونم اون از خدایی خبر چه بلایی سر این دختر آورد که از خیر بچه‌ی دوساله‌شم گذشت و دادش به یارو و طلاقش و گرفت. تخم لقی همون دختر الان افتاده تو دهن پسر نادون من که تن باباش و این جور اسیر تخت مریض‌خونه کرده.

سادات خانم دماغش را بالا کشید و پربغض رو کرد به مامان و گفت:

— تو جای من آذر. حاضری بری دختری رو بگیری که سه چهار سال شوهرداری کرده و یه بچه‌ی دوساله داره؟ گیریم که بچه‌ش پیش باباشه، من جواب فامیل و چی بدم بعداً؟ چطور سرم و بلند کنم تو فک و فامیل؟ «نکن» اون موقع آقارسول به این دختر، تف سربالا نمی‌شه تو صورت خودمون؟ مردم نمی‌گن دختر قحط بود که پس...

— زبون به کام بگیر سادات!

سادات خانم با تشریح آرام خورشید ساکت شد و نگاه مامان در نگاه من نشست.

— برو چند تا چایی بریز و بیار مامان.

حرف مامان، تن سادات خانم را تکانی داد.

— خدا من و مرگ بده! نشسته‌م اینجا به چه کنم چه کنم، یادم رفت...

مامان دست او را گرفت.

— نمی‌خواد. بشین، نارین می‌ریزه.

نگاهم کرد.

— پا شو مامان.

چشمی گفتم و زیر نگاه مستقیم خورشید، از جا بلند شدم و از در باز کنار مامان گذشتم. وارد اتاق که شدم، بغض چنبره‌زده در گلویم قطره اشکی شده و گوشه‌ی چشمم جمع شد. دمی عمیق گرفتم و استکان‌ها را برداشتم. چای ریختم و در همان حال هم به حرف‌های سادات خانم فکر کردم. نمی‌دانم کدام دختر خواهر آقارسول را می‌گفت. همان که پوست گندمی داشت و موهای سیاه بلندش تا وسط کمرش می‌رسید و گاهی در همین حیاط هم بازی بچگی من بود، یا دختر دیگری که از نظر شکل و قیافه کمی شبیه او بود، ولی نه به خون‌گرمی او. دختری که بیشتر مواقع ترجیح می‌داد کنار بزرگ‌ترها بنشیند و بازی ما بچه‌ها را نگاه کند. آراس به قول سادات خانم یک‌شبه خواب‌نما و عاشق شده بود یا مثل من فکر و خیال آن دختر از بچگی با او بود؟ آیا مثل من خواب و خوراکش شده بود؟ اصلاً شده بود مثل من صبح‌ها پشت در خانه‌شان این‌پا و آن‌پا کند و کشیکش را بکشد تا حال که او به خواست بزرگ‌ترها جن شده و من بسم‌الله،

منتظر شوم دری به تخته‌ای بخورد و شانس یارم شود و او را در کوچه ببینم؟  
یا شده بود حتی برای یک بار در همین نشیمن خانه‌شان بنشیند و گوشش را  
به حرف‌های بقیه تیز کند تا شاید نام او را از دهان یکی بشنود؟ شده دلش خوش  
باشد به بهانه‌ی خبری هرچند کوچک از او؟  
سینی را برداشتم و با گلوئی که از حجم بغض سنگین شده بود، بیرون رفتم.  
وسط اتاق رسیده بودم که صدای زنگ آیفون و پشت‌بند آن صدای مامان را  
شنیدم که گفت:

— نارین جان، ببین کیه مادر.

به اجبار سینی را با یک دست گرفتم و گوشی را برداشتم.

— کیه؟

— آراسم باز کن.

جاخورده و دستپاچه شاسی را فشردم و لبه‌ی سینی را محکم گرفتم. با آمدن  
آراس به حیاط، مجال پیدا نکردم به سادات‌خانم که می‌پرسید: «کیه نارین؟»،  
چیزی بگویم. سینی به دست کنار در ایستادم و به جمع چند نفره‌شان و  
سادات‌خانم که با دیدن او می‌ایستاد، نگاه کردم.

— آراس! مامان، چی شد؟ چرا برگشتی؟

آراس سلام کوتاهی داد و از پله‌های آن طرف ایوان بالا رفت.

— آمبولانس که اومد، گیج شدم یادم رفت دفترچه و پرونده‌ی پزشکی بابا رو  
ببرم. اومدم دنبالش.

سینی را به مامان دادم. سادات‌خانم از همان دری که بیرون آمده بودم، داخل  
شد و پرسید:

— حال آقات چطوره؟

آراس جلوی بوفه‌ای که گوشه‌ی اتاق بود نشست و با عجله کشوهایش را  
بیرون کشید.

— فعلاً همون جوریه که بود.

— یعنی چی؟ می‌خوای بگی بهتر نشده؟

آراس کلافه سادات‌خانم را که دو قدم جلوتر از من ایستاده بود نگاه کرد و  
گفت:

— تو یه ساعت قرار بود چه اتفاقی بیفته مادر من؟ این دفترچه و پروندهش  
کو؟ بیا پیدا کن بده من ببرم.

سادات خانم پشت سر او ایستاد و به در کنار کتوهای اشاره کرد.

— گمونم اونجاست. دیروز دست خود آقات بود.

بین رفتن و ماندن تردید داشتم که خطابم قرار داد و گفت:

— نارین جان زحمت می کشی یه لیوان چایی براش بیاری.

بی اختیار چرخیدم و مادر و خورشید را که نگاهشان پر از دلواپسی بود، نگاه  
کردم. خورشید تسبیح ریزش را در دست چرخاند و سری برایم تکان داد.  
نمی شد اسمش را گذاشت اجبار. نمی دانم وقتی قدم های سست و بی حال  
به سمت آشپزخانه کشیده شد، حس و حالم به درستی چه بود. حتی نمی دانم  
قلبی که در سینه ام با صدا می کوبید، با حرف های امشب قرار بود باز هم عاشقی  
کند و برای مردی که در حال زیور و کردن برگه های ریخته پای بوفه بود، با شوق  
بکوبد یا دوست داشتنش را با دانسته هایش، همین امشب چون همیشه در دلش  
بی سرو صدا دفن کند!

چای را داخل لیوان ریختم و کوتاه به قوری ای که میان دست لزانم داشتم،  
نگاه کردم.

تصمیمم را گرفته بودم. می دانستم چایش را که بدهم همراه یاد و خاطراتم  
برای همیشه از این خانه خواهم رفت.

داخل اتاق که شدم، او با پرونده و پاکت بزرگ خاکی رنگی روی پا ایستاد و  
به طرف در رفت. سادات خانم با دیدن من صدایش کرد:

— گلوت خشکه مادر. این چایی رو بخور و برو.

به خواست و اجبار مادرش کنار در ایستاد و مرا که با یک گام دیگر مقابلش  
بودم نگاه کرد.

هنگامی که لیوان چایش را همراه با تشکر کوتاهی برمی داشت، صدای آرام  
و خسته اش بی اختیار نگاهم را بالا برد و میان میشی هایی نشانده که تا امروز دلم  
را اسیر خود کرده بود.

آرام از کنارش گذشتم و خودم را به ایوان رساندم.

— مامان من برم خونه؟

سوالم سر مامان را که متفکر در حال نوشیدن چایش بود سمت من گرداند.  
— بری؟

برای سوالش هنوز جوابی دست و پا نکرده بودم که خورشید دستانش را  
روی زمین گذاشت و حینی که برمی خواست گفت:

— منم با دخترت می رم آذر. حواسم بهش هست، تو بمون پیش سادات.  
مامان با حرف او سری حاکی از رضایت تکان داد و استکان خورشید را  
برداشت و در سینی گذاشت. از پله ها پایین آمدم و صدای سادات خانم را  
پشت سرم شنیدم که خطاب به خورشید می گفت:  
— ببخشین تو رو خدا، زابه راهتون کردم امشب!  
خورشید چادرش را روی سرش کشید و ساعدم را که برای کمک جلو برده  
بودم گرفت.

— نشینی به خودخوری و خودت و مریض کنی سادات. توکل کن به خدا.  
خدا خودش الرحم الرحیمه..

سادات خانم چیزی نگفت و فقط دستانش را به نشان دعا کمی بالا برد.  
خورشید نگاهش را از مامان که سینی را برداشت و ایستاد، گرفت و با خداحافظ  
کوتاهی چرخید و مرا که به جای ساعدم، حالا پنجه هایم در دستان بزرگش با آن  
پوست شل و چروک بود، وادار به حرکت کرد. اولین قدم سمت در، همراه با  
آخرین نگاهم سمت ایوان بود. آنجا که آراس لیوان خالی اش را در سینی گذاشت  
و پرسید:

— من برم دیگه. کاری با من نداری؟

سر چرخاندم و نگاهم روی نگاه چرخ خورده ی خورشید ثابت ماند. لبخند  
کم رنگ خورشید را دیدم و صدای سادات خانوم را از همان جا شنیدم:  
— نه مادر، برو به سلامت. فقط حواست باشه من و از حال آقات بی خبر  
نداری.

یک قدمی دالان بودیم که صدای قدم های شتاب زده اش، خورشید را همان جا  
نگه داشت. آراس لبخند بی حالی به نگاه بالا کشیده ی خورشید زد و با اشاره به  
دالان گفت:

— بفرماید شما.

خورشید با کف دست چارقش را پیش کشید و گفت:  
— بیا برو به کارت برس معطل من نمون. یه طاقه‌ی روز طول می‌کشه من  
بخوام این چهار قدم و برم.  
نگاهم را از لبخندی که روی لبش نشست و دلم را بازی داد، گرفتم و شنیدم:  
— پس با اجازه تون.  
خورشید خیرپیشی گفت و همان جلوی دالان ماند تا او در را باز کند و بیرون  
برود. با ورودمان به دالان، دستم را آرام رها کرد و گفت:  
— خدا رحم کنه به این جوون و سادات و آقار سول دل‌نگرون! باد جوونی  
افتاده به سرش. کی از صرافتش بیفته، خدا عالمه و بس.  
چیزی نگفتم. در حدی نبودم که بخوام دل به دل او بدهم و از دل نگرانی‌ای  
بگویم که از ساعتی پیش به جانم خودم هم افتاده بود. از بغضی که ساعتی  
می‌شد راه گلویم را بسته و نفس‌هایم را به جان‌کندن انداخته بود، از مهر و  
محبتی که نمی‌دانم از کی خوره شده و به جانم افتاده بود، از روز و شب‌هایم که  
با فکر به پسر سادات خانم گذشته بود و... از کدامشان باید برای خورشید  
می‌گفتم که با افسوس سر تکان داد و از خانه بیرون رفت؟  
وارد حیاط خانه که شدیم، چادرش را از سر برداشت. آن را روی بند رخت  
کنار دیوار انداخت و به سمت باغچه‌ی بزرگ کنار حیاط رفت.  
— اون شیلنگ و بزَن به شیر مادر. هلاک شدن این بزون‌بسته‌ها از تشنگی.  
آنچه خواسته بود را انجام دادم و برعکس همیشه که کنارش لبه‌ی باغچه  
می‌نشستم به حرف‌زدن و او گل و گیاه باغچه را آب می‌داد، بی‌توجه به سر  
چرخیده و نگاه پرسؤالش، از پله‌ها بالا رفتم و یک‌راست راه اتاقم را درپیش  
گرفتم. درست چند دقیقه بعد روی تختم بودم و داشتم از زیر پتو و پشت  
پلک‌های بسته‌ام، به اتفاقات خانه‌ی روبه‌رویی فکر می‌کردم، به این‌که اگر  
حرف‌های سادات خانم رنگ واقعیت به خود بگیرد، تکلیف منی که سال‌ها دل  
درگرو پسرش داشتم چه خواهد بود؟ تکلیف منی که تا دیروز از پشت در خانه  
کشیک او و بیرون آمدنش را می‌کشیدم، کشیک او که بی‌حواس از در خانه‌شان  
بیرون آمد و وقتی از جلوی در ما گذشت، لحظه‌ای کوتاه نگاهش سمت  
خانه‌مان چرخید و من با چرخش نگاهش، پشت همان در قالب تهی کردم، من

که تمام روزهایم پشت میزهای آموزشگاه با فکر به او و میشی‌های چرخ‌خورده‌اش گذشته بود!

نمی‌دانم چند دقیقه از ورودم به اتاق و رفتنم زیر پتو می‌گذشت که تقه‌ای به در خورد. سرم را از زیر پتو بیرون آوردم و با دیدن خورشید که تشک‌به‌دست داخل می‌آمد، سر جایم نیم‌خیز شدم.

— امشب هوس کرده‌م به یاد اون موقعا که بچه بودی و تشکت و بغل تشکم پهن می‌کردی و تا خود صبح تو بغل خودم می‌خوابیدی، این وسط تشک پهن کنم و ردل هم بخوابیم. بیا این رختخوابا رو بنداز وسط اتاق تا برم بالش بیارم. از تخت پایین آمدم و تشک‌هایی را که جلوی در گذاشته و رفته بود برداشتم. درحال انداختن رختخواب‌ها بودم که با دو بالش برگشت و گفت:

— چی شده امشب بدون شب‌به‌خیر رفتی تو تخت طلاخانوم؟ روی تشکی که پهن کرده بودم، نشستم و به او نگاه کردم. سنجاق زیر گلویش را باز کرد. لبخندی زد و به‌سختی روی تشک نشست.

— سرحال نیستی، چیزی شده؟

سری برایش بالا انداختم. روسری‌اش را برداشت و کنار بالشش گذاشت.

— بیا این موهای من و بباف.

خودم را جلو کشیدم و پشت سرش نشستم. موهایش بوی حنا می‌داد و هنوز کمی نم داشت. پنجه‌هایم که لای موهایش لغزید، دستش را عقب آورد و روی رانم گذاشت و پرسید:

— نمی‌خوای بگی؟

— چیزی نشده.

سرش همان‌طور که موهایش لای انگشتانم بود، چرخید و نگاهش در صورتم چرخ خورد.

— نکنه توأم مثل سادات دلت جوش آقارسول و می‌زنه؟

به طعنه‌اش خندیدم.

— نداشتیم طلاجان!

خنده‌ام با نگاهش به آنی پرکشید. به چشمانم چشم دوخت و گفت:

— بزرگت کرده‌م. زیر و بمت و از برم. نگو چیزی نیست که باورم نمی‌شه. چی

نم اشک نشونده به چشمای دختر من؟  
بغضی که به یک باره گلویم را پر کرد، مجالِ بافتن نداد. خورشید چرخید و  
تارهای حناخورده‌ی موهایش از میان انگشتانم کشیده شد. دستانش را برایم باز  
کرد.

— بیا اینجا ببینم نازدونه.

لبانم روی هم فشرده و بغضم قطره اشکی شد و ناخودآگاه روی گونه‌ام دوید.  
سرم را در آغوش گرفت و روی موهایم را بوسید.  
— بچه که بودی، خبط و خطا که می‌کردی و آذر غضب می‌کرد، می‌اومدی  
بغل خودم. سرت و همین‌طور یواشکی پنهون می‌کردی تو بغلم تا من نازت بدم.  
حالا بگو ببینم کی رو ترش کرده به طلای من تا غضب کنم طرفش؟

— می‌ذاری امشبم تو بغلت بخوابم؟

بالشی از زیر پایش برداشت و کنارش گذاشت.

— پا شو اون چراغ و خاموش کن، بیا بخواب.

چراغ را خاموش کردم و کنارش دراز کشیدم. دستم چون روزهای بچگی  
میان مشتش رفت و صورتم مثل آن روزها جایی روی سینه و کنار گردنش.  
صدایش را زمزمه وار کنار گوشم شنیدم:

— چو بستی در به روی من / به کوی صبر رو کردم / چو در مانم نبخشیدی / به  
درد خویش خو کردم<sup>(۱)</sup>

پلک بستم و تا وقتی خواب دیگر مجال نداد، به شعری که خورشید کنار  
گوشم زمزمه کرده بود، فکر کردم.

دم‌دمه‌های صبح بود که با تکان او، بدون این‌که پلک باز کنم، بیدار شدم. آرام  
و پاورچین از کنارم گذشت و برای فریضه‌ی نماز صبح بیرون رفت. با چشمانی  
نیمه‌باز به کورسوی نوری که از لای در داخل شده و کف اتاق تابیده بود، زل زده  
بودم که صدای باز شدن در هال و سپس صدای سلام بابا آمد و جواب خورشید  
که سلام خسته‌ی او را کوتاه جواب داد و می‌گفت:

— هلاک شدی امشب مادر. رنگ به روت نمونده!



- مجبور بودم بمونم. پسرها دست تنها بودن.  
– حالش چگونه؟  
– چی بگم و آلا، زیاد تعریفی نیست. سخته کرده انگار. تنهایی؟  
– نه مادر. نارین خوابه، آذرم موند پیش سادات. دکترای چی گفتن کاظم؟  
– چی می خواستی بگن؟ فعلاً باید یه چند روزی بمونه، ببینن اوضاعش چگونه. یکی دو ساعت پیش دانیال و فرستادم خونه. آذر نیومد؟  
– حتمی نصفه شبی نخواسته بی خوابمون کنه. دیگه داره صبح می شه، هر جا باشه می آد. توأم بهتره بری یه چرتی بزنی مادر، خسته ای.  
– وقت خواب ندارم. باید برم میدون، بار می آد.  
– یه چرت که می تونی بزنی. تا شب باید سرپا باشی، دهن به دهن صد نفر بزاری. از پا می افتی.  
– شما اگه یه استکان چای بدی دست ما، ما نمازمون و خوندم و رفتیم خورشیدخانوم.  
با صدای زنگ در، غلتی در جایم زد و شنیدم که خورشید گفت:  
– حتمی آذره.  
پلک هایم را بستم. صدایش در گوشم برای صدمین بار زنگ خورد. شعری را که کنار گوشم پیچ زده بود بی صدا پیش خودم تکرار کردم «چو درمانم نبخشیدی / به درد خویش خو کردم»  
پلک هایم را بیشتر به هم فشردم.  
«خو کردم آراس»  
قطره ای از پشت پلکم شره کرد و روی بالش چکید و صدایی از بیرون گفت:  
– نارین خوابه؟

\*\*\*\*\*

آستینم را روی پیشانی خیسم کشیدم و قدم هایم را تندتر کردم. گرما کلافه ام کرده بود. دلم می خواست هرچه زودتر به خانه برسم و با همین لباس های تنم زیر دوش آب سرد بایستم و نفسی چاق کنم. در چند قدمی خانه بودم که در باز شد و سادات خانم پیچیده در چادر رنگی اش بیرون آمد. دستش که برای بستن در جلو رفت، آن چند قدم فاصله را دویدم.

— نیندین سادات خانوم.  
دستش روی هوا ماند و به عقب چرخید. مرا که نفس‌زنان کنارش رسیده  
بودم، نگاه کرد و سلام نفس‌بریده‌ام را با لبخند جواب داد:  
— به روی ماهت.  
نگاهش را توی صورت نمودارم چرخاند و گفت:  
— هلاک شدی که تو این گرما! تا کی باید بری و بیای؟  
خندیدم و گفتم:  
— آخرشه دیگه. جمع‌ه‌ی همین هفته کنکوره.  
نگاهش رنگ محبت گرفت و پرسید:  
— خانوم دکتر می‌شی دیگه؟  
خندیدم و گفتم:  
— همه درس می‌خونن که خانوم دکتر بشن؟  
— بچه که بودی، آقات همیشه صدات می‌کرد خانوم دکتر.  
— دو سه سال پیش از بابا وعده گرفتم یه میز گوشه‌ی دفترش تو میدون برام  
بذاره تا به حساب‌کتاباش برسم.  
خندید.  
— یعنی می‌خوای بگی آقا کاظم اجازه می‌ده دختر دسته‌گلش بره ور دل یه  
مشت سیبیل کلفت و برسه به حساب‌کتابش؟  
— از قدیم گفته‌ن مرده و قولش سادات خانوم. تو این دوره زمونه‌ام سیبیل تو  
صورت بابای من و آقارسول شماسه که کیمیا نشده فقط.  
با صدا خندید.  
— برو تو مادر. گرمه، حواسم نیست، گرفته مت به حرف سر ظهری.  
— دارین می‌رین شما؟  
— آره. برم برسم به ناهار اهل خونه دیگه.  
خم شد و با محبت سرم را بوسید. متوجه چیزیه که کنارم گوشم گفت نشدم  
وقتی نگاهم از زیر دستش به در خانه‌شان خورد که باز می‌شد و آراس با ظاهری  
مرتب از آن بیرون آمد. سر چرخاند و با دیدن ما، بی‌خیال بستن در شد. دیدنش  
بعد از چند روز، ناخودآگاه یادآور خاطرات آن شب و حرف‌هایی بود که از دهان

سادات خانم شنیده بودم، خاطره‌ای که تمام این چند هفته ذهن و یادم لحظه‌ای از آن غافل نشده بود.

– جایی می‌ری مادر؟

کنار سادات خانم ایستاد و با نگاه کوتاهی به من، سلام آرام و زیرلیبی‌ام را جواب داد و گفت:

– می‌رم تا مغازه‌ی بابا. زنگ زد، گفت یه سر برم پیشش.

این را که گفت، با تکان من و این‌پا آن‌پا شدنم، نگاهش را سمتم چرخاند. نگاه از نگاهش دزدیدم و به بهانه‌ی بازکردن بیشتر در، خودم را جلو کشیدم و تقریباً پشت سادات خانم پنهان شدم.

– نگفت چی کارت داره؟

– حرفی که نزد.

صدای سادات خانم رنگ نگرانی گرفت.

– مامان، حواست به حالش هست؟ نری یه موقع...

– حواسم هست مامان.

به نظرم بی‌حوصله می‌آمد و جواب‌های کوتاهش... نه که قبلاً هم آدم پرحرفی بود، نه. از وقتی یادم می‌آمد و با رفت و آمد زیادم به خانه‌شان، زیاد می‌دیدمش و به حساب بیچگی و وراج‌بودنم، زیاد سر او و دانیال را به حرف می‌گرفتم او را همین‌طور به یاد داشتم. کم‌حرف با نگاهی شفاف و خیره، نگاهی که انگار درونش مته داشت و قادر بود تا ته مغز و روح و روانت رسوخ کند. از همان بیچگی هم وقتی مشغول بازی با او و دانیال بودم و از سر و کولشان بالا می‌رفتم و گاهی حوصله‌شان را سر می‌بردم یا کاری می‌کردم که باعث می‌شد برایم رو ترش کنند، آن قدری که از نگاه او حساب می‌بردم، از دانیالی که سرم تشر می‌زد و گاهی دست و چکی حواله‌ی پشت سر و باسن و جایی می‌کرد نمی‌بردم.

– صبح هرچی گفتم دو روز بیشتر بمون خونه و استراحت کن، به گوشش نرفت که نرفت. پا شد رفت، من و تو هول و ولا انداخت.

– من برم دیگه. شما کاری نداری با من؟

– نه مامان. فقط جون تو و جون آفات. تو رو خدا حواست به خودت و

حالش باشه. تازه دوباره سرپا شده.  
برایش سری تکان داد و رفت. سادات خانم همان طور که چشم از رفتن او  
می‌گرفت، خطاب به منی که گرما و دیدن پسرش بعد از مدت‌ها کلافه‌ام کرده  
بود، گفت:

— برو تو مادر. پختی تو این گرما.  
خداحافظی‌ام را جواب داد و با ورودم به خانه، او هم رفت. در را آرام  
پشت سرم بستم و خورشید را روی ایوان دیدم. دستمالی را که دستش بود، سر  
ایوان گذاشت و خطاب به من که سالانه‌سالانه به طرفش می‌رفتم گفت:

— سادات بود جلوی در؟  
مقنعه‌ام را از سر کشیدم و از پله‌ها بالا رفتم.  
— سلام. آره. چرا اینجا وایسادین؟  
اشاره‌ای به دستمال کنار پایش کرد.  
— داشتم این آشغال سبزی رو می‌بردم بذارم کنار باغچه.  
کوله را از روی شانهم سُر دادم و همراه مقنعه کنار ورودی هال گذاشتم.  
— من می‌برم.

خم شدم و دستمال را برداشتم.  
— بذار و بیا تو. برات خاکشیر آب زده‌م. بدم بخوری، گرم‌زده نشی.  
لبخند زدم و از پله‌ها پایین رفتم.  
— شنیدی شاعر در وصف چی گفته خورشید؟  
صدایش را از پشت سرم شنیدم:  
— نمون تو آفتاب. بیا بالا.

خنده‌کنان دستمال را کنار باغچه تکان دادم و گفتم:  
— نه دیگه، این و نگفته. گفته: «روز همه سر بر کرد/ از کوه و شب ما را/ سر بر  
نکند خورشید/ الّا ز گریبانت.»<sup>(۱)</sup>

با لیبی پرخنده به طرفش چرخیدم. سری برایم تکان داد و وارد ساختمان شد.  
در که پشت سرش بسته شد، خنده هم به یک‌باره از روی لبم پر زد. ایستادم و

به یاد دقایقی قبل، به در بسته‌ی خانه نگاه کردم. انگار که هنوز آنجا بود، کنار سادات خانم. شلوار جین آبی روشن به پا داشت با بلوز آبی‌ای که دور یقه و جای دکمه‌هایش نوار سرمه‌ای کار شده بود. آستین‌هایش را کمی بالاتر از میچش تا زده بود و بین انگشتانش عینک دودی‌اش را داشت. دلم که به یاد دقایقی قبل میان سینه‌ام شور گرفت، لب گزیدم و پای دلم و خواسته‌اش را با قدمی که سوی ساختمان برداشتم، بریدم. چقدر دلم می‌خواست بی‌خیال خورشید شوم که از آن شب به بعد روی خودم و رفتارم دقیق شده بود، و یک دل سیر به حال حال خرابم اشک بریزم. گوشه‌ای بنشینم و زانو بغل بگیرم و دل بدهم به مرثیه‌ای که دلم می‌خواند.

پله‌ها را به آرامی بالا رفتم. سادات خانم دو روز پیش آمده بود و در هالمان نشسته بود و برای مامان و خورشید که پای حرف‌هایش نشسته بودند، از قهر آقارسل و روگرفتنش از آراس گفته بود. اشک ریخته بود و گفته بود مانده بین پدر و پسر و آتشی که به جان خانه‌شان افتاده. برای مامان و خورشید گفته بود بارها نشسته به حرف زدن با پسرش. گفت خواسته به خاطر حال پدرش هم که شده، از خر شیطان پیاده شود و دست از سر دختر عمه‌اش و این علاقه‌ای که نمی‌داند یک شبه از کجا پیدایش شده بکشد و به جای هر حرف و جوابی، هر بار فقط با نگاه او روبه‌رو شده. برای مامان از غیظ و غضب و عاق‌کردنش گفته بود و اخم کردن و رفتن او و...

— نارین؟

خم شدم و کوله و مقنعه‌ام را برداشتم و در جواب مامان گفتم:

— او مدم.

کنار ورودی آشپزخانه ایستاده بود و نگاهش سمت در بود. لبخندی زدم و سلام کردم.

— لباست و عوض کن و بیا. خورشید برات شربت درست کرده.

نگاهش کردم. شباهتی به مامان‌آذری که صبح به دنبالم تا روی ایوان آمده بود نداشت. دماغ بود و گرفته.

— چیزی شده؟

برایم سر بالا انداخت.

— نه. اگه گرسنه‌ای، غذا مون آماده‌ست. بکشم برات؟  
مانتویم را درآوردم و گفتم:  
— تشنه‌مه. خورشید گفت برام خاکشیر آب زده.  
اشاره به پشت سرش و داخل آشپزخانه کرد.  
— برو بخور.  
همان‌طور که فکر او بود و قیافه‌ی گرفته‌اش، وارد آشپزخانه شدم. خورشید  
از پارچ روی میز لیوانی پر کرد و به‌دستم داد.  
— بخور جیگرت حال بیاد.  
لیوان را گرفتم و جرعه‌ی بزرگی خوردم و مامان را که کنار سینک برای گرفتن  
سبزی‌ها از آب می‌ایستاد، نگاه کردم.  
— برات غذا بکشم؟  
از لیوانم جرعه‌ی دیگری خوردم و ابروهایم را به نشان نه بالا کشیدم و  
لیوان به‌دست بیرون رفتم. فکرم را قیافه‌ی درهم مامان مشغول کرده بود. وارد  
حال شدم و برای برداشتن لباس‌هایم خم شده بودم که صدای آرام خورشید را  
شنیدم.  
— این چه قیافه‌ایه که به خودت گرفتی؟ آسمون به زمین نیومده که واسه  
دخترت خواستگار اومده مادر!  
— نارین من هنوز بچه‌ست خورشید!  
— خبه‌خبه، قدوقواره‌ش بچه می‌زنه یا سن و سالش؟ خودت و یادت رفته  
انگار. سر بچه‌ی اولت چند سالت بود که شکمت اومد بالا؟  
با صدای بغض‌دار مامان، بی‌خیال و سایللم وسط حال شدم و تا پای دیوار  
آشپزخانه رفتم.  
— قرار نیست هر بلایی سر من اومده از سر بچگی و خامی، سر دخترمم بیاد  
که. یه بار دیگه ام حرف افتاده بود خورشید، گفته بودم نه. گفتم نارینم بچه‌ست،  
دلم می‌خواد بچگی کنه. گفتن صبر می‌کنیم تا هر وقت شما بخواین، شما بگین.  
جدی نگرفتم خورشید. با خودم گفتم کو تا پنج شش سال دیگه، تا اون موقع  
بالاخره بچه‌ی منم بزرگ شده و اگه جدی شد، می‌شینیم یه تصمیمی می‌گیریم.  
هنوز دو صبح نگذشته از اون روز، باباش زنگ زده به کاظم که چی؟ مگه الکیه

خورشیدجان؟ خودت بساطی که به پا شده رو نمی بینی؟ مگه من دخترم و از سر راه آورده‌م که بی‌اذن پسر بگم بفرما، بیا ببرش؟  
- خیلی خب حالا، تو آروم باش. اتفاقی که نیفتاده هنوز. دری‌ام از پاشنه جدا نشده. یه حرفی زده شده و یه جوابی‌ام شنیده شده. کاظم ناهار می‌آد؟  
- زنگ زد، گفت می‌آد.  
- پس تا بیاد و بخوای سفره بندازی، من نمازم و بخونم.

\*\*\*\*\*

صدای صحبت مامان و بابا را در ایوان، از میان در باز هال می‌شنیدم. غروب بود و بابا مثل بیشتر همان عصرهایی که باغچه را آبی داده و موزائیک‌های حیاط را نمدار کرده بود، انگار میلش کشیده بود فرشی روی ایوان خانه پهن کند و بساط چای و میوه و شام سر شیش را همان‌جا بچیند.  
لبخند زدم و نگاه از او که با همان پیراهن و شلوار بیرون مشغول آب‌پاشی کف حیاط بود گرفتم و وارد آشپزخانه شدم. خورشید در حال ریختن چای بود.  
- سهم من و گذاشتی کنار؟  
قوری را روی سماور گذاشت و نگاهم کرد.  
- عافیت باشه.  
- سلامت باشی. کو حلوا می‌من؟  
- گذاشتم تو یخچال، یه کم خنک بشه مامان‌جان.  
در یخچال را باز کردم و پیاله‌ی حلوا را برداشتم.  
- تو ایوون فرش انداخته‌م.  
خورشید برایش سری تکان داد و قابلمه‌ی کثیف حلوا را در سینک گذاشت.  
- اینا رو بشورم، اینجا رو یه کم سروسامون بدم، می‌آم.  
- بذار باشه، خودم می‌شورمش. خسته شدی شما.  
- همه‌ش دو تا تیکه ظرفه. تا تو یه پیاله چایی با شوهرت بخوری، منم شسته‌م.

- دستت درد نکنه.

سینی را برداشت و به من که قاشقی برداشته بودم و پشت میز وسط آشپزخانه می‌نشستم، نگاه کرد و پرسید:

— چایی می خوری؟  
سر بالا انداختم و قاشقی حلوا به دهانم بردم. طعم و شیرینی بی نظیرش  
اشتهایم را تحریک کرد و شکم گرسنه‌ام را به قاروقور انداخت. مامان رفت و  
خورشید که در حال شستن قابلمه بود، سر طرفم چرخاند و گفت:  
— گوش و ایساده بودی؟  
قاشق را به کندی از مابین دندان‌هایم بیرون کشیدم و هومی گفتم. قابلمه را  
زیر شیر آب گرفت و گفت:  
— خیلی عادت بدیه نارین. زشته اصلاً.  
— از کجا فهمیدی؟  
نگاه عاقل اندر سفیهی انداخت و گفت:  
— اون‌ی که بچه‌ی خودش و نشناسه، باید سر بذاره زمین و بمیره.  
— خدا نکنه.  
— واسه همین این‌همه طولش دادی؟  
حرفی نزدم. قابلمه‌ی شسته‌شده را روی سینی سینک دمر کرد و آمد و  
صندلی‌ای عقب کشید و مقابلم به سختی نشست.  
— واسه همین گریه کردی؟  
— خورشید!  
توجهی به لحن معترضه نشان نداد و پرسید:  
— چی شنیدی؟  
شانه بالا انداختم.  
— نگاهت و ندزد از من.  
نگاهم را بالا کشیدم. دستانش را روی میز گذاشت و خیره در نگاهم گفت:  
— اون اشکایی که ریختی، بانیش پسرعموت بود یا پسر سادات؟  
— هیچ‌کدوم.  
کوتاه در آشپزخانه را نگاه کرد. خیالش که از نبودن و نیامدن مامان راحت  
شد، گفت:  
— اون شبی‌ام که پسر سادات تو خونه‌شون کربلا غوغا کرده بود، تو همون  
اتاققت وقتی اومدی بغلم، پرسیدم و جوابی نشنیدم. پنج سال از اون شب و اون



ماجرايي که نمی‌دونم بگم ختم به خیر شد یا نه گذشته.

— چرا داری نبش قبر می‌کنی خورشید. واسه چی بی‌دلیل حرف پسر سادات و اون شب و می‌کشی وسط؟

— مادرت ناخوشه.

چشمان گشاد و وحشت‌زده‌ام را دید و دستی به نشان صبوری برآیم تکان داد و گفت:

— برزخه. حال و هواش مثل همون روزیه که سادات اومد و نشست و تورو واسه پسرش خواستگاری کرد. درست مثل همون وقتی که بابات با خُلق تنگ از میدون برگشت و مامانت پاپی‌حالش شد و شنید که آقارسول زنگ زده میدون و چیا گفته. بشنوه الآن اینجا نشسته‌م و تورو گرفته‌م به حرف، شاکي می‌شه. اما من می‌گم، چون نمی‌خوام دوباره یه سر ماجرا بشه پسر سادات. کاری به پسر سادات و این‌که چیا گذشت تو این سال‌ها هم ندارم. حرف حسابم تویی و پسرعموت، نوهی من. می‌پرسم و یه کلمه حرف حساب می‌خوام ازت. دلت رضا به نوهی من هست یا نه؟

— خورش...—

— یه کلام نارین. آره یا نه؟

نگاهش کردم. چشمان تیز و گیرایش تناسبی با چهره‌ی پیر و شکسته‌اش نداشت. صدای زنگ در و متعاقب آن صدای عمه‌زری که مثل همیشه با آمدنش خانه را روی سر می‌گذاشت، چشمانم را سمت در برد. صدلی‌ام که عقب رفت، صدای آرام خورشید را شنیدم.

— نشنیدم نارین.

میز را به آرامی دور زدم. نگاهم به بیرون بود و منتظر ورود عمه‌زری به آشپزخانه. خورشید با کمک از دستانش و میز، روی پا ایستاد. زیر لب نه‌کوتاهی جویدم. پرسید:

— پسر سادات چی؟

به نگاه ناباورم سر تکان داد و سمت سماور رفت.

— واسه همین اون بنده‌خدا رو یه ماه سر دوئوندی و گفتی نه؟ واسه همین

عمه‌ت و سکه‌ی یه پول کردی جلوی یه ایل آدم؟ پسرعموت و...

استکانی برداشت و در سینی گذاشت.

– تا کی قراره پاسوز دلی بشی که باختی مادر؟ عمر و جوونیت داره می‌گذره پای حماقت پسر سادات. تو رو چه به پسر سادات آخه!  
– تا باشه از این خلوتا! چه خبره اینججا؟ چه بو و برنگی راه انداختی خورشیدخانوم!

عمه سلامم را با روی خوش جواب داد و گفت:

– پس کو سهم من؟

خورشید سینی چایی را که ریخته بود، به طرف عمه گرفت و گفت:  
– بیا این و ببر واسه شوهر و داداش و بچه‌ها تا سهم تو رو هم بیارم رو ایوون بخوری.

عمه همان‌طور که سینی را می‌گرفت، خم شد و با صدا صورت خورشید را بوسید.

– دست خورشیدم درد نکنه.

هنگام خروج چشمکی حواله‌ی منی که همان‌طور کنار میز خشک شده بودم کرد و با سر اشاره به بیرون زد. هم‌زمان با خروجش از آشپزخانه، مادر پوشیده در چادر وارد شد و گفت:

– دیدی، سهم سادات خانوم و یادم رفت ببرم!

خورشید پیاله‌ی بزرگی از روی کابینت برداشت و به مامان داد.

– آراس حلوا دوست داره، زیادتر براش ریختم.

– دستت درد نکنه. من برم این و بدم و بیام.

نماند تا بروی خورشید را بشنود. با رفتنش من ماندم و خورشید و مشت‌های که بعد از آن همه سال بی‌هوا برای جفتمان باز شده بود. موهای حنازده‌اش را زیر روسری فرستاد و گفت:

– نمی‌دونم بعد از یکی دو سال، این او مدن موندنی هم داره یا نه. نقل این چند سالی که گذشته نیست الآن، صحبت از امروز و فرداهایی که هست. صحبت از در و همسایه و یه عمر نون و نمک از دست هم خوردن و شریک داری و نداری و خوشی و ناخوشیه. صحبت از چشم تو چشم شدن و آتیشی که قراره زیر هیزم دلت شعله بکشه. بشین به خودت و بختت فکر کن مادر.

- سهم حلواى عمه و بچه‌هايش را داخل سيني گذاشت و به من كه با قيايه‌اى درهم سر جايم ميخ شده بودم، نگاه كرد.
- جورى نگاه نكن كه فكر كنم يا تو خل شدى يا من. اينها حرفاييه كه بايد عقل مى‌كردم و همون شب كه فهميدم تو دلت چه آشوبيه، بهت مى‌گفتم.
- شما نبودى كه يه ساعت پيش به مامان مى‌گفتى كاش جلز و ولز من و واسه پسر سادات خانوم مى‌ديدن و يه كلام نمى‌شدن؟
- بحث اون موقع با مثل الانى فرق داشت.
- فرقش چى بود جز...
- پس اين حلوا چى شد؟
- خورشيد سيني را دراز كرد طرف عمه.
- و يار كردى؟ دو دقيقه دندون سر جگر بذار دختر خب!
- عمه خنديد و پياله‌اى از داخل سيني برداشت و بي تعارف پشت ميز نشست. خورشيد كه با ورود عمه بي خيال حرف‌هايش و بحث پيش آمده شده بود، از در بيرون رفت. عمه خروچش را نگاه كرد و قاشقى پر از حلوا به دهانش گذاشت.
- چى شده؟
- چپكى روى صندلى نشستم و ليم را كج كردم.
- اشتباه نكنم، صحبت از پسر سادات خانوم بود. نه؟
- بي حوصله نگاهش كردم.
- بي خيال تو رو خدا عمه.
- قاشقش را در پياله گذاشت و آن را كنار دستش.
- حرف بزن خب؟
- از چى بگم؟
- تنش را جلو كشيد و پچ‌پچ‌كنان گفت:
- خورشيد قضيه آراس و از كجا مى‌دونه؟ تو حرفى زدى؟
- من چيزى نگفتم.
- پس از كجا فهميده؟
- از قرار معلوم از همون اول مى‌دونسته.

ابروهایش را با ناباوری بالا برد و گفت:

— چه جوری؟

شانه‌ای به نشان ندانستن بالا انداختم. در آشپزخانه را نگاه کرد و آرام، در حالی که از جا برمی‌خاست گفت:

— امشب می‌شم واسه ساعت ده بلیت داره. تو با من می‌آی، می‌ریم خونگی ما. — عمه!

دستش را سر دماغش گذاشت و هیش کش‌داری گفت و بی‌توجه به حال من و نگرانی‌ام، از در بیرون رفت. او که رفت، نشستم و به جای خالی‌اش نگاه کردم. نگران بودم. همه چیز انگار تکرار چند سال پیش بود، اخم و نخم مامان و قیافه گرفتنش و خورشیدی که تمام حواسش جمع من بود. حتی به بروبیای من و خنده‌هایی که آن روزها به ندرت روی لبم می‌نشست. یا عمه‌ای که تیزی‌بودن را از خورشید ارث برده بود. با این تفاوت که خودداری خورشید را نداشت. عمه‌ای که مثل امشب نبودن شوهرش و جمع کردن اثاثش را بهانه کرد و مرا چند روزی با خود برد و وقتی برگرداند که به قولی آب‌ها از آسیاب افتاده بود و دوباره امشب...

— چرا اینجا نشستی؟

آرنجم را لبه‌ی صندلی گذاشتم و مامان را که وارد آشپزخانه می‌شد، نگاه کردم. چادرش را جمع کرد و روی میز گذاشت و ظرف برنج را از کابینت برداشت. کوتاه از روی شانه نگاهم کرد و چند پیمانانه برنج در ظرفی خالی کرد.

— چرا از وقتی او مدی توهمی چیزی شده؟

— نه.

— بیا این برنجا رو بشور.

بلند شدم و ظرف برنجاها را برداشتم و پای سینک ایستادم. مامان از یخچال مایه‌ی کتلتی را که از قبل آماده کرده بود برداشت و گفت:

— خورشید چی بهت می‌گفت؟

شیر آب را روی برنجاها باز کردم.

— چیزی نمی‌گفت.

— قراره بری خونگی زری؟

— نمی دونم.

— راستش و بگو، حرف پسر بهجت که نیست؟ نکنه خورشید و زری...

— مامان!

روغن را در ماهیتابه خالی کرد. صورت سرخش نگرانم کرد. خورشید گفته بود حال مامان خوب نیست و من زیاد جدی‌اش نگرفته بودم. اما حالا با دیدن صورت سرخش که نشان از فشار بالایش داشت و حرص و جوش بی‌خودی که می‌خورد، نگرانش شده بودم.

— حق نداری به اون پسر، سینا، فکر کنی نارین. من کار ندارم زری چی می‌گه، خورشید چی می‌گه، صلاح بچه‌م و اصلاً می‌خوان یا نمی‌خوان. من تو رو خونگی بهجت نمی‌فرستم. خورشید باید این کرک و از گوش خودش و تو و بقیه بکنه که سینا دو ماد این خونگی بشه.

— حالا کی خواست زن سینا بشه که شما این‌طور برزخی شدین؟

با قاشق مایه‌ی کتلت را در ظرف پرروغن روی گاز پهن کرد و گفت:

— زری نشسته تنگ آقات، داره تو گوشش می‌خونه. من نمی‌دونم اینا که هیچ‌کدوم دل خوشی از بهجت ندارن، چرا این‌همه سنگ پسرش و به سینا می‌زنین؟

— سینا خودشم از رفتار و اخلاق مامانش شکاره.

— اون قابلمه رو آب کن، بیار بذار رو گاز.

کاری را که خواسته بود، انجام دادم. زیر قابلمه را فنک زد و گفت:

— یه بار زری واسطه شد واسه امر خیر، خیربودنش و دیدم. دیدی که چطور شد و چه آشوبی به پا شد تا مدت‌ها. کاش روش و داشتم که برم بگم پات و از زندگی دختر من بکش بیرون!

— مامان!

نگاهش را به چشمان گشادم داد و گفت:

— نری تو گوشت بخونه و فردا روز بیای بگی سیناها! گفته باشم!

قاشق را از دستش گرفتم و مشغول برگرداندن کتلت‌های سرخ‌شده شدم.

— من به سینا علاقه‌ای ندارم مامان. من اون و فقط در حد یه پسرعمویی که سالی ماهی یه بار می‌بینم دوست دارم و بس. بی‌خود فکر و ذهنت و خراب این

موضوع نکن. من زن سینا نمی شوم. نه برای این که شما مخالفی و خورشید و عمه موافق، نه، من با کسی ازدواج می کنم که بدونم می توئم دوستش داشته باشم. سینا آدمی نیست که حتی یه ثانیه ام فکرم و مشغول خودش کنه.

قاشق را به طرفش گرفتم و گفتم:

— من برم تا تو ایوون و بیام. زشته، به آقامیثم سلام نکردهم.

قاشق را گرفت و برویی در جوابم گفت. از آشپزخانه بیرون آمدم و برای برداشتن شال، وارد اتاقم شدم. در کمدر را باز کردم و شالی از روی چوبلباسی کشیدم و به آمدن او فکر کردم. به حواس جمع خورشیدی که می دانست آراس چقدر همیشه مشتاق خوردن حلوی دستپخت اوست و برایش فرستاد. باورم نمی شد من اینجا بودم و او به فاصله ی تنها چند قدم، در خانه ای که آن شب بعد از مدت ها و به اجبار بدبودن حال آقارسول پا درونش گذاشته بودم و بعدها با رفتنش و نبودنش، رفت و آمدم به آنجا محدود شده بود. آن هم وقتی دیگر نه او بود و نه دانیال. بارها مامان اصرار کرده و سادات خانم مشتاق دعوتم کرده بود و هر بار خورشید تیز نگاهم کرده بود و من به یاد خاطراتی که یادآوری اش هم باعث آزارم بود، قید رفتن را زده بودم. هر بار هم رو ترش کردن مامان و خاموش شدن برق چشمان سادات خانم را دیده و به روی خودم نیاورده بودم. مقابل آینه ی روی طاقچه ایستادم و شالم را روی سرم مرتب کردم. دستم که برای فرستادن موهایم زیر شالم رفت و فکرم به دو سمت خانه ی روبه رویی، نگاهم روی نم نشسته ی گوشه ی چشمانم گیر کرد. «خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست؟/ طاقت باز فراق این همه ایامم نیست؟»<sup>(۱)</sup>

پلک بستم و به این فکر کردم که کاش نمی دیدمش! دست روی سینه ام گذاشتم. قلبم طاقت این همه هیجان و این همه خودخوری را نداشت. برایم عجیب بود که خورشید برعکس تمام این سال ها، امشب لب باز کرد و برایم از پسر سادات گفت، از آراسی که تمام این سال ها فقط من می دانستم و این قلب بیچاره که از عصر گرفته بود، که نبودن و ندیدنش چه به سر جفتمان آورده بود. خورشید گفت تو را چه به پسر سادات؟ خورشید می دانست سال ها است منم و

فکر و خیالم و یک پسر سادات؟ خورشید می دانست حال مرا بعد از دیدن یک باره اش؟ حال امشبم را که دلم هوای یک سر دویدن تا خانه شان را داشت؟ اصلاً خوش به حال مامان که به بهانه ی ظرف حلوا، امشب یک دل سیر او را دید! خوش به حال خورشید که فکرش شده بود آراس و حلوایی که دوست داشت! و بدا به حال من و دل تنگم که باید مثل تمام این سالها میان مشتم نگهش می داشتم تا خفقان بگیرد و ناله نکند! من دلم تنگ بود امشب. بیش از هر وقت دیگری. بیش از تمام این پنج سال و بیش از تمام آن شبی که میان آغوش خورشید صبح نشد. من دلم تنگ بود امشب و خورشید گفت تو را چه به پسر سادات!

وارد ایوان شدم و خطاب به جمع کوچکی که آنجا نشسته بودند، سلام بلندی گفتم. بابا با خوش رویی جوابم را داد و میثم که پسر کوچکش را در آغوش داشت، حالم را پرسید. تشکر کوتاهی کردم و برای گرفتن پرهام کوچک خم شدم.

— این و می دین به من؟

با خنده زیر بغل بچه را گرفت و بلندش کرد.

— مال شما. ببرش، خیرش و ببینی.

خندیدم و بغلش کردم و با نگاهی به صورت کوچک و سفیدش، او را که مشتش را داخل دهانش برده بود، محکم بوسیدم. عقب رفتم و همان طور که روی پله ها می نشستم، دستم را برای پدram که سر روی پای خورشید گذاشته بود، دراز کردم.

— بیا اینجا ببینم وروجک.

برایم با سرتقی سر بالا انداخت و سرش را بیشتر در دامان خورشید فروبرد.

— چه خبر نارین خانوم؟ اوضاع و احوال خوبه؟ ما رو نمی ببین، خوشین؟ پرهام را روی پایم جابه جا کردم و با خنده در جواب طعنه ای که شنیدم گفتم:

— خوبم. مرسی.

به رویم خندید و به عمه که با سینی دیگری جای بیرون می آمد، نگاه کرد.

— قراره چند روزی بیاد پیشمون تا جبران ندیدنای تو درآد.

میثم خنده کنان فنجانی برداشت.

— به به، چه سعادتی .  
— چه خبره خونه ت مگه؟ خبریه، بگو ما هم بیایم!  
عمه فنجاننی مقابل بابا گذاشت و گفت:  
— مگه باید خبری باشه که بیاد؟ شمام بیا، قدمت سر چشم من.  
خورشید را نگاه کرد.  
— می دونی چند وقته نیومدی خونه م.  
— حرفا می زنی! من چطور با این پاهای چلاق اون همه پله رو بالا و پایین  
کنم؟  
— بهونه نکن خورشید. آپارتمان آسانسور داره.  
موهای نرم پرهام را به بازی گرفتم و زیرچشمی نگاهی به خورشید انداختم.  
حواس جمع تر از آن بود که سرش کلاه برود. این را حرف امشبش ثابت کرده بود.  
بابا فنجانش را برداشت و به ستون پای ایوان تکیه داد و گفت:  
— تو جمع کن، این دو سه روزی که آقامیثم نیست، بیا اینجا. تنها با دو تا بچه  
خونه بمونی که چی؟  
عمه شوهرش را نگاه کرد و در جواب بابا گفت:  
— سخته با دو تا بچه داداش. حالا شما رضایت بده این بار نارین بیاد، تا  
دفعه‌ی بعد خدا بزرگه.  
بابا فنجان خالی اش را زمین گذاشت.  
— خودش می خواد، بیاد. من حرفی ندارم.  
عمه خندان چشمکی برابم زد و بلند شد.  
— من برم کمک آذر وسایل شام و آماده کنم تا میثم دیرش نشده.  
— انداختیمشون به زحمت.  
— رحمتین شما آقامیثم.  
به حرف عمه در جواب شوهرش خندیدم و سر چرخاندم. نگاهم ناغافل به  
دیوار خانه‌ی روبه‌روی افتاد و دیوار انگار در دلم هوار شد. از اینجایی که نشسته  
بودم تا دیواری که روبه‌رویم و مقابل چشمانم بود، فقط چند قدم کوتاه فاصله  
بود. قدم‌ها را که پر می‌کردم، او بود و من و حسرت چندساله‌ی دلم که عمه را  
امشب به هول و ولا انداخته بود. می‌دانم پشت اصرار بر بردنم حرف‌ها بود و



شاید نصیحت‌هایی که سال‌ها گوشم را پر کرده بود. بین رفتن و ماندن دودل بودم. دوست نداشتم تکرار مکررات کنم. آن روزها گذشته بود. به هر بدبختی‌ای و به هزار زخم زبان گذشته بود.

من دلم همین‌جا را می‌خواست. همین پله‌ها و دیوار آجری روبه‌رویم و فکر و خیال مردی را که می‌دانستم بعد از مدت‌ها امشب مهمان اتاقی است که با همین دیوار روبه‌رویی، یک دیوار و چند قدم فاصله دارد. امشب دلم خلوت اتاقم را می‌خواست و خیال مردی را که از صندلی عقب ماشین، ساک سیاهش را برداشته و روی کولش انداخته بود.

نفسم را بی‌صدا رها کردم و صدای خورشید را شنیدم.

— بده این بچه رو به من، برو کمک مامان و عمه‌ت سفره رو زودتر بندازین. به‌اجبار آنچه را که خواسته بود انجام دادم. تمام مدتی که کنار مامان و عمه، داخل آشپزخانه مشغول مهیا کردن سور و سات شام بودیم، فکر گریز زده‌ام چند متر آن طرف‌تر درحال جولان بود. میان سال‌های پیش و اتاق او، درحال پبرپبر روی تخت فنری‌اش.

سفره خیلی زود پهن شد و شام روی ایوان و میان جمع صمیمی و بگو و بخند عمه که مثل همیشه با حرف‌هایش مجلس را رونق داده بود، صرف شد و خیلی زود هم جمع شد. درحال شستن ظرف‌ها بودم که عمه با سفره‌ی جمع شده و دستمالی در دست وارد آشپزخانه شد.

— بیا برو من اینا رو می‌شورم، تو وسایلت و جمع کن. میثم دیرش می‌شه.

خواسته‌ام را به زبان آوردم و گفتم:

— می‌شه از خیرش بگذری؟

بشقابی را که درحال شستنش بودم، گرفت و پیچ‌پیچ کرد:

— که بشینی تو اتاقت تا صبح فکر و خیال کنی؟

بشقاب را زیر شیر آب گرفت و با همان صدا گفت:

— داشتم می‌اوادم، تو کوچه دیدمش. وایسادم به سلام و علیک و چه حال

و خبر.

دلم با قدرت فروریخت و پهلویم به کابینت کنارم چسبید. نگاهم کرد.

— دلم می‌خواست گردنش و خرد کنم!

۵۰ \* ساعت تلخ شنی

صدایم ناله داشت.

— عمه!

— نمی دونی می مونه یا رفتنیه؟

دلگیر سر بالا انداختم.

— کاش برگرده همون گورستونی که بود!

— چرا این قدر باهاش بدی؟

اهرم شیر را با حرص کشید و چرخید طرفم.

— چراش و چطوری برات واضح کنم تا بفهمی؟ باید کور و کر باشم که پنج

سال خودخوری تو رو واسه اون گوربه گوری نبینم و دم نزنم. یادت رفته چه

حالی داشتی اون شبی که با هزار دروغ و شیرمالی سر این و اون خِرکشت کردم

خونه م؟ ها؟

— چه ربطی به اون داشت؟

— نداشت؟ داشتی می مردی بدبخت!

قطره اشکی بی هوا روی گونه ام چکید و قِل خورد. کلافه یکی از دست هایش

را لبه ی سینک گذاشت و نفسش را هوف کرد.

— برو جمع کن بریم. میثم بیرون منتظره.

— بذار امشب و بمونم، فردا خودم می آم. مامان یه کم ناخوشه.

— چه شه؟ چیزیش نیست که آذر، سر و مر و گنده.

— مامان فکر می کنه من و داری می بری که از سینا بگی برام.

خندید و دوباره مشغول شستن شد.

— مامانت الآن قابلیت این و داره که گردن تموم ایل شوهرش و، از خورشید

بگیر تا من و سینا رو خرد کنه.

— مامان فقط از زن عمو دلخوره.

— حق داره. حیف اون بچه که مادرش اون پتیاره خانومه.

— عمه!

— ها؟ چه ته هی عمه عمه؟ دروغه مگه؟ یه عمر سر ناسازگاری با همه

گذاشته، هیچ کسم جرئت نطق کشیدن نداره. به خدا دلم واسه داداشم و بچه هاش

کیابه.